فرهنگ

لغات متشابهه و مشتقّه

به انضمام: قواعد مهم املاء و دستور زبان فارسی

دکتر قدرت‌الله واحدی

معرفی کتابهای حل‌المسائل جدید که از طرف
مؤسسه انتشارات آسیا منتشر شده است



بها ۶۰ ریال

فرهنگ لغات متشابهه و مشتقه

به ضمیمهٔ قواعد مهم املاء

و

دستور زبان فارسی

دکتر قدرت‌الله واحدی

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه‌آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب بموجب اجازه نامهٔ شماره ۲۰/۲۱۴
وزارت فرهنگ وهنر بچاپ رسید

از این کتاب در خرداد ماه ۴۶ دو هزار نسخه به سرمایه‌ی
انتشارات آسیا در چاپخانه زهره بچاپ رسید

فرهنگ لغات متشابهه و مشتقه

به ضمیمهٔ قواعد مهم املاء

و

دستور زبان فارسی

دکتر قدرت‌الله واحدی

ناشر :



تهران { اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه‌آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب بموجب اجازه نامهٔ شماره ۲۰/۲۱۴
وزارت فرهنگ وهنر بچاپ رسید

از این کتاب در خرداد ماه ۴۶ دو هزار نسخه به سرمایه‌ی
انتشارات آسیا در چاپخانه زهره بچاپ رسید

بنام آنکه هستی نام از او یافت

مقدمهٔ مؤلف

این حقیقت تلخ برهیچ کسی بخصوص برصاحبان دانش و دبیران فاضل پوشیده نیست که براثر سالیان متمادی استیلاء اعراب برسرزمین کهن ایران زبان تازی بحکم‌جبر نفوذفوق‌العاده‌ئی درزبان وادبیات فارسی‌یافته، واژه‌های بسیاری اززبان عرب وارد زبان ما گردیده‌است تاآنجاکه امروزه قسمت‌اعظم کلماتی‌که درمحاورات و مکاتبات ما مورد استعمال دارد مأخوذ از زبان عرب می‌باشد . البته‌گناه این امر تنها متوجه اعراب نیست و تا حد زیادی مربوط به بی‌علاقگی وعدم توجه ایرانیان صاحب قلم ونویسندگان دانشمندی است که در ادوار گذشته بخصوص در زمان تسلط اعراب برایران آثار خود را بزبان عربی نوشته‌اند ، ازجمله این افراد یکی محمدبن جریر طبری‌است‌که تاریخ عمومی و نیز تفسیر قرآن مجید رابزبان عربی نوشته است.دیگری محمدبن‌زکریای رازی است‌که ازحکماء وپزشکان معروف ایرانی ومانند جریر طبری دردوره سامانیان می‌زیسته‌است. ازتألیفات‌اوکه بزبان‌عربی‌است‌یکی«الحاوی» و دیگری « الطب‌المنصوری » است ، نویسنده دیگر این عصر محمدبن یعقوب کلینی‌است، وی ازمحدثین معروف شیعه می‌باشدوکتاب او بنام «الکافی» میباشد که بنام «اصول‌کافی» معروف است.حکیم ابونصر فارابی که درفلسفه و موسیقی اطلاعات وسیعی‌داشت نیز دراین عصر می‌زیست و صاحب تألیفاتی بزبان عربی است که ازجمله « شرح آثار ارسطو » است . نویسنده دیگراین عصرابن‌بابویه میباشد که ازمراجع فقه شیعه میباشد واثرمهمش « من‌لایحضره الفقیه » میباشد درزمان غزنویان نیز عربی‌نویسان معروفی درایران بوده‌اند که ازجمله آنها یکی ابوریحان بیرونی‌است واثرمعروفش « التفهیم‌لاوائل‌صناعةالتنجیم » میباشد که نسخه اول آنرا بزبان فارسی و بنام ریحانه دختر حسین خوارزمی نوشت اما بعد آنرا بعربی ترجمه کرد .

موضوع این کتاب در حساب و هندسه و نجوم است. عربی نویس دیگر این عصر ابوعلی مسکویه میباشد که کتاب « تجارب‌الامم » را درتاریخ عمومی و « تهذیب الاخلاق » رادر حکمت عملی و اخلاق نوشته است . غرض از ذکر این‌مقدمه بیان یك واقعیت تلخ بود و آن اینکه براثر جاه‌طلبی و قدرت‌نمائی ادبی پاره‌ای از دانشمندان این سرزمین زبان و ادبیات کهن ایرانی بآسانی تحت نفوذ وحتی‌انقیاد ادبیات عرب قرار گرفت‌وبه‌هر تقدیر امروزه که قرنهای متمادی ازآن زمان می‌گذرد لغات و واژه‌های عربی‌آنچنان درادبیات فارسی جای‌گرفته است که امکان نوشتن یك نثرپارسی سره را متعذر وغیرعملی ساخته است وچون‌زبان‌وسیله تفهیم وبیان مافی‌الضمیراست‌ناگزیریم‌همین زبان فعلی را که مخلوطی است از واژه‌های عربی - فارسی - ترکی - وحتی لغات فرانسه و انگلیسی بیآموزیم تا در محاورات و مکاتبات از اشتباه و لغزش مصون بمانیم بخصوص برای دانش آموزان که نیازمبرمی به آموختن لغات عربی مستعمل درفارسی‌را دارند چاره‌ئی‌نیست جزاینکه بمطالعه‌کتب‌مفید وآموزنده بپردازند ولااقل درحدود برنامه دبیرستان بمعانی لغات پی‌ببرند .

کوشش‌من نیزبرآن بوده است که واژه‌های متشابه عربی‌راکه درفارسی استعمال میشود پیداکنم‌و ازتدارك‌لغات‌نامأنوس‌و غیرمستعمل‌خودداری کرده‌ام.

ازجمله‌امتیازات خاص‌این فرهنك آنست‌که درآن بذکریك یا دو معنی مستعمله یك واژه اکتفا نشده ، بشرح اکثر معانی کثیرالاستعمال آن واژه در زبان فارسی پرداخته شد تا علاقمندان بکلی از مراجعه فرهنگهای بزرك بی‌نیاز گردند . و امتیاز دوم این مجموعه آنست‌که درتهیه‌آن ازبهترین منابع ادبی پارسی‌استفاده شده‌است‌که بشرح‌زیر قابل ذکر می‌باشد :

۱ ـ کلیله و دمنه بهرامشاهی
۲ ـ گلستان سعدی
۳ ـ چهارمقاله نظامی عروضی
۴ ـ قابوسنامه
۵ ـ مرزبان نامه
۶ ـ اخلاق ناصری
۷ ـ وجه دین « ناصرخسرو »

۸ ـ سفرنامه «ناصرخسرو»

۹ ـ کتب قرائت فارسی کلاسهای دبیرستان

ضمناً درتهیه این فرهنگ درموارد لزوم به فرهنگهای زیر نیزمراجعه شده است :

۱ ـ المنجد

۲ ـ برهان قاطع

۳ ـ منتهی الاربفیاللغة العرب

۴ ـ فرهنگ عمید

۵ ـ فرهنگ آموزگار

۶ ـ فرهنگ نفیسی

رجاء من آنست که مجموعه حاضر مورد عنایت دبیران فاضل ادبیات و توجه دانش پژوهان و دانش‌آموزان قرارگیرد و درموارد رجوع با دریافت وملاحظه معانی لغات براین خدمت فرهنگی گرچه ناچیزاست ،ارج نهندو در موارد بعدی با اعتقاد بیشتربدان مراجعه نمایند .

درپایان لازم میدانم از زحمات دوست ارجمندم آقای فرزام رضوی که درکنترل و انتقال فیش لغات صادقانه همکاری کردند ، صمیمانه تشکر نموده برایش موفقیت آرزو کنم .

قدرت‌الله واحدی ـ فروردین ۱۳۴۶ تهران

قواعد مهم املائی

از آنجا که رسم الخط و طریقهٔ نگارش کلمات در زبان فارسی تأثیر فوق‌العاده‌ئی درمعانی کلمات دارد، لذا برای اینکه ازلحاظ املاء کسی بخواهد بدون غلط و درست بنویسد باید علاوه برصحیح نوشتن واژه‌ها ازجهت « ص و س و ث ویا ذ ، ز ، ض ، ظ » وامثال آن به قواعد دیگری که مربوط به‌طرز نوشتن کلمات است آگاه شد زیرا بصرف دانستن اینکه فلان لغت‌را باید با «ط» نوشت وآن دیگررا با «ت» کافی ازبرای تحریرصحیح نیست، چه‌دانش‌آموزان اغلاط املائی آنها تماماً مربوط به «ص» را بجای «س» نوشتن و یا «ط» را بجای «ت» نوشتن نیست وغالباً دراثر جدانوشتن کلماتیکه بایستی متصل‌نوشته شوند ویانگذاشتن‌علامت (شد)روی‌کلمات وامثال آن موفق‌به‌دریافت نمره‌قبولی نمیشوند . اینکه گفتیم طریقه نگارش کلمات تأثیر خاصی در معنای کلمه دارد بعنوان مثال نمونه‌ئی ذکرمی‌کنیم تاروشن شود که علاوه‌براینکه دانش‌آموزان برای قبول شدن‌درامتحانات باید قواعد املائی را بدانند، دانستن این قواعد برای تودهٔ مردم فارسی زبان لازم است تا بتوانند بوسیله کلمات و با استعمال ونگارش صحیح آنها مقاصد خودرا بیان کنند .

مثال : کسی میخواهد به دوستش بنویسد که چند عدد گل لاله برایش بفرستد، اگر باین شکل بنویسد کاملا غلط نوشته‌است: «دوست عزیزم‌خواهشمندم چند شاخه از **لالهای** زیبا برایم بفرست ...

زیرا بجای لاله‌ها ، **لالها** یعنی چندنفر لال نوشته است !!

و اما اگر باین صورت بنویسد منظور خودرا درست بیان کرده است :

« دوست‌عزیزم خواهشمندم چندشاخه از**لاله‌های** زیبا برایم بفرست. »

ملاحظه‌میشود بایك‌اشتباه به‌ظاهر کوچك‌و **متصل‌نوشتن کلمه‌ئی که می‌بایستی جدانوشته‌شود** چطورمعنای‌کلمه عوض‌شده ،درنتیجه به‌معنای‌جمله نیزلطمه زده ، آنرا تغییرداده است برعکس اگر **کلمه‌ئی که‌می‌باید متصل**

نوشته شود آنرا جدا بنویسند دراینصورت نیز معنای کلمه عوض خواهد شد مثال :

«وقتی بهار فرا میرسد **باغ بان** پیر به دیدار گلهای زیبا که به منزله **دل بندان** اوهستند میرود وآنهارا با دل و جان می‌بوید .. » ملاحظه میشود که‌جدانوشتن‌کلمات **باغبان‌و دلبندان**موجب‌شده‌که اولی‌را باغ (به‌کسر«غ») بان و دومی‌را دل (به‌کسر«ل») بندان‌بخوانیم‌که‌فاقدمعنااست.و نیز کلمهٔ‌دلارام‌را اگرجدا بنویسند ، دل‌آرام «به‌کسرلام» خوانده میشود ذیلا باسعی دراختصار **به شرح اهم قواعد املائی** پرداخته . سپس **قواعد مهم دستوری** را توضیح داده وبالاخره **لغات متشابهه و مشتقه**را به تفصیل ذکر می‌نمائیم .

۱ - **اسمهای‌مرکب‌بایدمتصل‌نوشته‌شوند**«اسم‌مرکب‌ارسمی است که‌ازدوکلمه‌یا بیشتر تشکیل‌شود . » مثال : صاحبخانه - کلاهدار - نگاهبان - دلبر - دلخسته - سنگدل - ماهرو .... مگر اینکه متصل نوشتن آنها موجب نازیبائی کلمه ویا صعوبت و دشواری تحریر گردد یا اصولا موجب اشتباه شود مثل کلمات : بی‌آزار (که اگر متصل نوشته شود با بیازار یعنی آزار کن فعل امر اشتباه میشود) - مبارك شب - تن‌پرور - که دراینصورت باید جدا نوشته شوند .

۲ - **هرگاه همزه و الف کنارهم قرار گیرند دراینصورت میتوانیم بجای آنها «آ» بگذاریم** مثال :

سیئه (که جمع آن **سیئات** است - میتوانیم **سیآت** بنویسیم) ویاقرائت (که جمع آن **قراءات** است میتوانیم **قرآت** بنویسیم)

۳ - **اگرهمزه بین الف و یاء درآید باید بصورت « یاء - ئ » نوشته شود .**

مثال : سنائی - دائی - دارائی ...

۴ - **همزه مفتوح را باید بصورت الف نوشت مثال :**

مسأله - أثر .

استثناء - در کلماتی که مصدرشان ازباب **تفعیل** باشد این قاعده رعایت نمیشود .

مثال :مؤثر (ازمصدر تأثیر که بروزن تفعیل است).

مؤنث (ازمصدر تأنیث که بروزن تفعیل است) .

مؤکد (ازمصدر تأکید که بروزن تفعیل می باشد) .

۵ ـ همزه مضموم را باید بصورت «و» نوشت مثال :

مسئوول ـ مؤونت ـ رؤوف ـ مرؤوس

توجه ـ در فارسی کلمات : مسؤول ـ رؤوف ـ مرؤوس را به غلط : مسئول ـ رئوف ـ مرئوس می‌نویسند که البته کاملا خطا و نادرست است .

۶ ـ اگرهمزه‌مکسورباشد بصورت «یاء»نوشته میشود مثال :

نائب ـ نائل ـ صائب ـ مائده ـ سائل ـسائر.

۷ ـ همزه ساکن ماقبل‌مفتوح نیزمثل‌همزه مفتوح بصورت «الف» نوشته میشود .

مثال : یأس ـ بأس (سختی) رأس ـ کأس (کاسه).

۸ ـ همزه ساکن ماقبل مکسور مانند همزه مکسوربصورت «یاء» نوشته میشود .

مثال : بئر (چاه) ذئب (گرگ) بئس (کلمه‌ئی است که برای نکوهش و ذم استعمال میشود)

۹ ـ همزه ساکن ماقبل مضموم در نوشتن‌حکم همان همزه مضموم را داشته بصورت«واو»نوشته میگردد.

مثال :مؤمن ـ مؤتمن ـ لؤلؤ ـ بؤس (سختی ـ فقر).

۱۰ـهمزه واقعه دراول کلمه بهرحال (خواه مفتوح ـ مکسور ـ مضموم باشد) بصورت الف نوشته میشود مثال :

أعمال ـ اصرار ـ امید ـ امت .....

۱۱ ـ در کلمات چهار حرفی (عربی) مختوم به الف حرف آخر (الف) بصورت الف مقصوره (یائی که بالای آن الف کوچکی گذاشته میشود) نوشته می‌شود مثال :

موسی ـ عیسی ـ کبری ـ مرتضی .....

نکته ۱ ـ درکلمات عربی که بیش از چهارحرف دارد نیز این قاعده مجری است .

نکته ۲ ـ این قاعده مخصوص واژه‌های عربی است بنابراین در مورد کلمات فارسی صدق نمیکند لذا کلمات زیر با الف نوشته میشوند : اهورا ـ آناهیتا ـآسیا ـ آریا ـ .....

۱۲ - همزه مفتوح یا مضموم که دراول افعال فارسی باشد
هنگام واقعشدن نون نفی یا باءِ زینت قبل‌ازآن ، تبدیل به «ی» میشود مثال :

الف - باءِ زینت : بینداخت - بیفکند - بیندوخت .

ب - نون نفی : نینداخت - نیفکند - نیندوخت .

استثناء دربعضی افعال این قاعده رعایت نمیشود مثل :

بیامد - بیاموخت - نیامد - نیاموخت .

اما اگر همزه مکسور باشد در اینصورت همزه بجای خود باقی مانده تغییر نمیکند و به «ی» تبدیل نمیشود مثل :

بایستادند - نایستادند .

۱۳- کلمات خشنود و خرسند رابایدبدون‌واو معدوله نوشت
و تحریر آن با واو معدوله یعنی به اینصورت خورسند - خوشنود ،غلط است

عمر **به خشنودی** دلها گذار تا زتو **خشنود** شود کردگار
(مخزن الاسرار نظامی)

۱۴ - درکلمات مختوم به هاء غیرملفوظ هنگام جمع بستن آنها به الف و نون هاءِ غیرملفوظ تبدیل به‌گاف میشود مثال :

خسته - خستگان - رفته - رفتگان - دیده - دیدگان .

بدیهی است نوشتن این قبیل کلمات به شکل زیر :

خسته‌گان - رفته‌گان - دیده‌گان ، غلط است

ولی هنگام جمع بستن کلمات فوق به «ات» که علامت جمع عربی است هاءِ غیر ملفوظ تبدیل به «ج» میشود مثل : دستجات - میوجات - کارخانجات.

۱۵ - درکلمات مختوم به هاء غیرملفوظ هنگام اتصال آنها به «ی» مصدری ، هاءِ غیر ملفوظ تبدیل به «گاف» میشود مثال :

خسته -خستگی - تشنه - تشنگی - عمله - عملگی

بنابراین نوشتن آن بصورت زیر :

خسته‌گی - تشنه‌گی - عمله‌گی ، غلط است این قاعده درمورد اتصال کلمات فوق به «ی» نسبی نیز مجری‌است مثل :خانگی - هفتگی - خیمگی.

۱۶- کلمات مختوم‌به هاءِ غیرملفوظ راهنگام‌جمع‌بستن با«ها» باید جدا از «ها» نوشت .

مثال : لاله‌ها - نامه‌ها - جامه‌ها - ترانه‌ها - ناله‌ها - خانه‌ها.

زیرا درصورتیکه متصل نوشته شوندیا معنا عوض خواهد شد مثل لالها

که لالها (چند نفر لال) و جامه‌ها که جامها (گیلاسهای شراب یا هرجام دیگری) میشود و یا اصولا فاقد معنی میگردد مثل ترانه‌ها که ترانها میشود و لفظ اخیر فاقد معنی است.

۱۷ - **در کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ هرگاه همزه‌ئی روی هاء غیرملفوظ درآید** هاء بیکی از دوصورت زیر تلفظ میشود :

الف ـ بصورت « ی » تلفظ میشود : نامهٔ او (نامه‌ی او) ـ خانهٔ شما (خا ه‌ی شما) .

ب ـ بصورت « همزه » مکسور تلفظ میشود : نامهٔ او (نامه ا او) خانهٔشما (خانه ا شما).

۱۸ - **حرف « ب » را در صورتیکه جلوی اسم درآید باید جدا نوشت** وچنانچه درجلوی فعل واقع گردد باید متصل نوشته شود مثال :

الف ـ وقتی‌که حرف «ب» قبل از **اسم** واقع شود : به تهران رفتم ـ به آبادان سفرکردم ـ به حسن گفتم .

نگه‌دار او را **به روز** و به شب — که تا چون بود کار من با عرب

فردوسی

ب ـ وقتی‌که حرف «ب» قبل از **فعل** واقع شده : بگفتم ـ بشنیدم ـ برسیدم ـ بنشستم .

طاعت کن روی **بتاب** از گناه — تانشوی چون خجلان عذرخواه

۱۹ - **حرف «س» و «ش» را درموارد زیر باید دندانه دار نوشت :**

الف ـ وقتی‌که قبل از «ج» واقع شود :سجع ـ شجیع .

ب ـ وقتی‌که قبل از «چ» واقع شود : سچك (بفتح اول و ضم دوم) یعنی سکسکه ـ فرشچی .

پ ـ وقتی‌که قبل‌از«ح» یا «ه» واقع‌شود: سحاب ـ شحنه ـ سهم ـ شهر.

ت ـ وقتی‌که قبل از «خ» واقع شود :سخاوت ـ شخ.

ث ـ وقتی‌که قبل از «ر» یا «ز» واقع شود : سراب ـشراب ـ سزاوار.

ج ـ وقتی‌که قبل از «م» واقع شود : سم ـ اسماعیل ـ شمع.

چ ـ وقتی‌که قبل از «ی» بزرگ واقع شود : فارسی ـ کاشی .

۲۰ -**حرف نون اگرقبل ازاسم درآیدبایدجدا نوشته‌شود**واگر

قبل از فعل واقع شود باید متصل تحریر گردد (مانند حرف «ب» که در شماره ۱۸ توضیح داده شد) مثال :

الف ـ وقتی که حرف «ن» قبل از **اسم** واقع شود :

نه گریان و درمانده بودی وخرد ؟ — که شبها ز دست تو خوابم نبرد ؟
نه در مهد نیروی حالت نبود ؟ — مگس راندن از خود مجالت نبود ؟

« ایرج میرزا »

ب ـ وقتی که حرف «ن» قبل از **فعل** قرار گیرد :

با سیه دل چه سود گفتن پند — **نرود** میخ آهنین در سنگ

«سعدی»

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

«شهریار»

من **ندانستم** از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و **نپائی**

«سعدی»

۲۱ ـ **کلمات زیر گرچه اسم مرکبند و باید متصل نوشته شوند معهذا باید آنها را جدا نوشت.**

نگه دار (فعل‌امر بمعنی نگاه داشته باش) که اگر به‌معنی نگاهدارنده (اسم فاعل) باشد متصل نوشته میشود : **نگهدار.**

دل دار (فعل‌امر یعنی . جرأت بدار) که اگر به معنی معشوق باشد متصل نوشته میشود : **دلدار.**

سخن دان (فعل‌امر بمعنی : سخن‌بدان) که‌اگر به معنی داننده سخن (اسم فاعل) باشد پیوسته نوشته میگردد : **سخندان .**

۲۲ ـ **کلمه «عمرو» که (امر) تلفظ میشود** برای اینکه با عمر (به‌ضم اول) اشتباه نشود باید با واو معدوله نوشت مثل: **عمرو** وزید ـ عمرو لیث.

۲۳ ـ **هر گاه کلمهٔ «ابن» بین دو اسم خاص واقع شود** دراینصورت همزهٔ آن حذف میگردد .

مثال : محمد**بن** عبدالله ـ حسین**بن** عبدالله**بن** سینا ـ محمد**بن** وصیف ـ عیسی**بن** مریم ـ ابوحنیفه نعمان**بن** ثابت .

۲۴ - همزه واقعه در آخر کلمه ، همیشه بصورت عدد شش کوچك (ء) نوشته میشود.

مثال : انبیاء - آراء - جزء - انشاء - املاء - اصفیاء (برگزیدگان - نیکان).

۲۵ - نون واقعه قبل‌ازحرف«ب» میم تلفظ میشود. بنابراین باید توجه داشت‌که اشتباه نکرده،**میم** ننویسیم بلکه‌همان‌حرف نون را بنویسیم.

مثال : منبر (که ممبر تلفظ میشود).

انبر (که امبر تلفظ میشود).

شنبه (که شمبه خوانده میشود).

انبه (که امبه خوانده میشود).

قنبر (که قمبر تلفظ میشود).

عنبر (که عمبر خوانده میشود).

۲۶ - کلمات‌مأخوذ اززبانهای‌اروپائیباید با حرف «ت» نوشت نه «ط» چون دراین زبانها «ط» وجود ندارد مانند :

ایتالیا - امپراتور - به آتریس - ژوپیتر - افلاتون - راپورت

قواعد مهم دستور

« زبان فارسی »

۱ ـ **مطابقهٔ فعل بافاعل** ـ بایددانست درزبان فارسی فعل بافاعل خود ازلحاظ مفرد و جمع بودن مطابقه می کند، یعنی اگر فاعل مفرد باشد فعل نیز مفرد استعمال میشود وچنانچه فاعل جمع باشد فعل‌هم بصیغهٔ جمع آید. بعنوان نمونه برای هرکدام مثالی میآوریم :

فاعل مفرد ، فعل مفرد : **بهرام** (فاعل) به شکار **رفت** (فعل)

فاعل جمع ، فعل جمع : **برادران بهرام** (فاعل) به شکار **رفتند** (فعل)

نکته۱ ـ درمورد وجه وصفی باید دانست که استثنائاً فعل وصفی درجمع با فاعلش مطابقه نمیکند چون فعل وصفی همیشه مفرد است .

مثال : **۱ـ بهرام** ازخانه **خارج** شده ، به مدرسه رفت .

۲ـ شاگردان ازخانه **خارج** شده به مدرسه رفتند.

نکته۲ ـ چنانچه فاعل ذیروح نباشد عدم مطابقه و مطابقهٔ فعل با فاعل هردو جائز است .

مثال : برگهای درخت ریخت ـ برگهای درخت ریختند ـ میوه‌ها رسید ـ میوه‌ها رسیدند .

۲ ـ **بخاطر داشته باشید که فعل همیشه باید در آخر جمله قرار گیرد .**

البته بعضی اوقات فعل را مقدم نیز مینویسند و این درمواردی است که نوشته بسبك محاوراتی باشد مثلا کسی بدوستش میرسد و میگوید : **آمده‌بودم بدیدن‌شما** . ولی‌چنانچه‌بخواهیم‌این‌جمله را صحیح‌وادبی‌بنویسیم باید بگوئیم : **بدیدن شما آمده بودم .**

۳ ـ **عدم مطابقه صفت با موصوف** ـ صفت با موصوفش از لحاظ مفرد و جمع بودن مطابقه نمیکند یعنی‌اعم ازاینکه موصوف مفرد یاجمع باشد،

صفت مفرد استعمال میشود مثال :

مرد خوب ـ مردان خوب ـ گل سرخ ـ گلهای سرخ ـ مرد دانشمند ـ مردان دانشمند .

۴ ـ **اجتناب از تکرار فعل ـ** تکرار فعل علاوه بر اینکه بزیبائی جمله لطمه میزند ، از لحاظ دستوری نیز کاملا غلط و نادرست میباشد . مثل جملات زیر که مخالف قواعد دستوری است: **وقتی پرویز رفت ، بهرام بدیدن ما آمد و فریدون بدیدن ما آمد .**

این جمله را با حذف یك فعل و تبدیل فعل دیگر به صیغهٔ جمع میتوانیم بشرح زیر اصلاح کنیم : **وقتی پرویز رفت، بهرام وفریدون بدیدن ما آمدند .**

و یا :

بهار طرب افزا رسیدو فصل خندهٔ گل فرا رسید ، که این عبارت غلط و صحیح آن اینست :

بهار طرب افزا و فصل خنده گل فرا رسید .

۵ ـ **خودداری از استعمال تنوین در کلمات فارسی یا هر اسم غیرعربی** . تنوین مخصوص اسمهای عربی است وبکار بردن آن درفارسی تقلید غلطی است ، بنابراین نوشتن کلمات زیر صحیح نیست:

زباناً ، جاناً ، دلاً ، (که کلمات فارسی هستند) تلفوناً ـ تلگرافاً (که کلمات فرانسوی می باشد) .

۶ ـ **به صفتهای تفضیلی عربی لفظ «تر» یا «ترین» نیفزایند.**

میدانیم **درفارسی** برای اینکه ازصفت مطلق ، صفت تفضیلی بسازیم **لفظ** «تری» بآخر آن اضافه می کنیم :

خوب ـ خوبتر . دانا ـ داناتر . شیدا ـ شیداتر ـ و با افزودن لفظ «ترین» آنهارا تبدیل به صفت **عالی** می نمائیم : خوبترین ـ داناترین ـ شیداترین.

اما در عربی چون کلماتیکه بروزن افعل و فعلی باشند معنای صفت تفضیلی را میدهند، دیگر شایسته نیست که آنهارا درحکم صفت مطلق تلقی کنیم وبا افزودن لفظ «تر» یا «ترین» آنرا بصفت تفضیلی یاعالی فارسی برگردانیم.

مثلا نوشتن : **پرویزاعظمتر از بهرام است** ویا **نسرین عظمی ترین زنان جهان است** ، کاملا غلط است و استعمال آن بشکل زیر درست است(بدون علامت صفت تفضیلی وعالی فارسی) : **پرویزاعظم از بهرام است** و یا : **نسرین عظمی زنان جهان است** . اما توضیحی دربارهٔ کلمهٔ « اولی »

اگر بروزن **عظمی** باشد دیگر افزودن لفظ «تر» یا «ترین» بآن‌موردی ندارد اما اگراولی بروزن اورا باشد چون‌اسم‌مؤنث‌است «مؤنث‌اول»افزودن لفظ«تر» یا «ترین» بلامانع است ،چنانچه شیخ اجل سعدی نیزآنرا بدین‌مشکل‌استعمال کرده است :

نمونهٔ‌اول :« سلطان را دل از این سخن‌بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت ملاك من **اول** تر است از خون‌بیگناهی ریختن ».

نمونهٔ دوم : « ترك احسان‌خواجه **اولیتر** کاحتمال‌جفای بوابان

۷ ـ **از استعمال علامات جمع عربی خودداری شود** : میدانیم که علامات جمع فارسی «آن» و «ها» میباشد . بنابراین صحیح نیست که در فارسی‌ازعلامات جمع‌عربی « ون ـ ین ـ آت » استفاده‌کنیم . فی‌المثل‌بنویسیم :

مؤمنون ـ مؤمنین ـ مؤمنات و یا **معلمون ـ معلمین ـ معلمات**

صحیح اینست‌که با افزودن «آن» دراینموردکلمات راجمع‌بندیم :

مؤمنان ــ معلمان . مخصوصاً اگرکلمه دراصل فارسی باشد بهیچ‌وجه استعمال علامت جمع عربی جائز نیست، مثلابجای **شمیرانات** باید **شمیرانها** گفته‌و نوشته شود .

۸ ـ **احتراز از تکرار صفت :** در صورتیکه برای چند موصوف بخواهیم صفت واحدی را بکاربریم صحیح نیست که یك صفت را برای هرکدام جداگانه استعمال کنیم مثلا جمله‌ی زیر کاملا غلط وناسلیس است :

برادرم کتاب **خوب** و دفتر **خوبی** خرید . این جمله را با حذف یك صفت **«خوب»** واحتراز ازتکرارآن بشکل‌زیر اصلاح می‌کنیم : برادرم کتاب و دفتر **«خوبی»** خرید .

۹ ـ **گزینش‌اجزاء جمله درجای‌خود** : درقسمت دوم ازاین‌قواعد گفتیم : فعل‌بایدهمیشه درآخرجمله واقع‌شود ، حال باید توضیح دهیم که‌سایر اجزاء جمله‌درچه جائی باید قرار گیرد .

فاعل یٰامسندالیه ، باید دراول جمله درآید .

مفعول (باواسطه یا بیواسطه) باید پس از فاعل یا مسندالیه درآید .

قید یا صفت باید قبل از فعل درآید.

فعل باید در آخر جمله قرار گیرد .

و اینك درجمله زیر طرز **واقع‌شدن** اجزاء جمله را نمایش میدهیم :

بهرام کتاب خوبی خرید **بهرام خوب درس خواند**
فاعل مفعول صفت فعل فاعل قید کیفیت فعل

۱۰ - از گذاشتن «ال» که حرف تعریف عربی است در اول اسمهای فارسی خودداری شود :

بنابراین نوشتن کلمات : حسب الدستور - حسب الفرموده کاملا غلط و خلاف قاعده است درجائیکه نوشتن حسب الامر بلا اشکال است ، زیرا «امر» کلمه‌ای است عربی و آوردن «ال» دراول آن هیچ مانعی ندارد .

ولی چون کلمات **دستور و فرموده** فارسی هستند آوردن «ال» عربی دراول آن بهیچ وجه جائز نیست .

۱۱ - از آوردن «ی» مصدری در آخر کلماتی که در زبان عرب خود «مصدر» هستند ، خودداری شود مثال :

راحت - سلامت که گفتن و نوشتن **راحتی** و **سلامتی** غلط است ودر این دوبیت عربی کلمات « **سلامت** » و «**راحت**» رادرست بکار برده است .

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به **سلامت** دارش

* * *

عشق تو سرنوشت من ، خاك درت بهشت من
مهر رخت سرشت من ، **راحت** من رضای تو

حرف آ

آسی - غمگین - اندوهگین - پشیمان

آنیه - ظرف‌ها (مفردش اناء به معنی ظرف)میباشد

آمر - امر دهنده - فرمانده - کارفرما

آثم - گناهکار - بدکاره - جمع آن «اثمة» و نیز«آسم» به معنی نفس تنگی شدید ویکی ازامراض ریه میباشد.

آتی - آینده - آنکه بعداز این بیاید

آبخوست -جزیره - جزیره‌مرطوب و متعفن .

آجل - آینده - مدت دار - دیرآینده

آری - به معنی بله میباشدکه درجواب کسی گفته میشود .

آهن - نوعی‌فلز است

آسف- افسوس خورنده-تأسف‌خورنده.

اسم - نام -آنچه‌که بدان موجودات را نامگذاری میکنند .

عاصی - نافرمان - سرکش-گناهکار .

عانیه - زندانی و اسیر - خون جاری شده را نیز میگویند.

عامر - آبادکننده -عمارت‌کننده-ساکن درمنزل - جمع‌آن «عمار»به ضم عین و تشدید میم

عاصم -حافظ-نگاهدارنده- باز دارنده از اشتباه‌و خطا

عاتی-مغروروخودستا-سرکش‌ومتجاوز.

آبخست - آبگز - میوه آب افتاده - میوه فاسد شده

عاجل - عجله کننده - بدون مهلت - زود آینده .

عاری - برهنه-لخت و به معنی برکنار و دارنده‌نیزآمده است- چنانکه گفته‌میشود: فلانی‌عاری ازعیوب است

عاهن - تهی دست - پینه زن .

عاصف - باد سخت‌و تند مایل وخمیده را نیز میگویند

«اثم» «بکسر همزه و سکون ث» یعنی گناه - فعل وکار ناشایست .

آر - واحدی است در ریاضیات بکار میرود .

آغا - کلمهٔ احترام که برای بزرگداشت زنان همراه اسمشان میآید مثل خانم آغا و نیز این کلمه برای خواجه سرایان ذکر میشود .

آلی -منسوب به آلت. مایعات واجسام معدنی در شیمی هم آن قسمت را که مربوط به مواد اولیه حیوانی و نباتی است شیمی «آلی» نامند که بیشتر از کربن در آن بحث میشود

آلیه - قابل رشد -رشد پذیر

آزر - اسم عم حضرت ابراهیم که بت تراش معروف وماهری بوده است.

آریه - اسم فارسی است و نام سرداری است که از طرفداران سرسخت کورش صغیر بود

آذار -ماه ششم از ماههای رومی برابر با اول بهار است

عار - ننگ.عیب.جمع آن «اعیار» میباشد.

آقا-کلمهٔ احترام که در موردبزرگداشت مردان درجلوی اسمشان آورده میشود . معنای این کلمه بزرگ .سرور و صاحب میباشد

عالی - بزرگ -با عظمت-ارجمند-عظیم بزرگوار

عالیه - مؤنث عالی

آذر - آتش - نام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی

عاریه - چیزی که کسی برای استفاده موقتی از دیگری میگیرد وبعداز مدتی آنرا به صاحبش بر میگرداند

آزار - اذیت - رنج - گزند

حرف الف

اتاب - به کسر همزه جامه‌های بی آستین

ارش - به فتح همزه - تفاوت قیمت جنس سالم و معیب - دیه - تاوان دیهٔ جراحت - کیفر - رشوه جمع آن «اروش» است

امار - به فتح همزه و تشدید راء به معنی بسیار امر کننده و نیز کسی که مردم را براههای شر وفساد سوق دهد

عتاب - سرزنش کردن-نکوهش- تندی پرخاش

عرش - تخت - سریر - خیمه - کاخ اساس و پایه چیزی - سقف - سایبان جمع آن «اعراش» و «عروش» و «عرشه»

عمار- مردی که دارای ایمان سرشار باشد و نیز به معنی شخص بردبار - خوشنام و زاهد و متقی آمده است

اود ـ به فتح همزه و سکون و او به معنی برنج آوردن و انباشتن

امیم ـ به فتح همزه ـ به معنی خوش قامت و بلند قد

ارض ـ به فتح همزه و سکون «ضاد» زمین ـ کره زمین ـ جمع «اروض و اراضی» و نیز «ارز» کلمه فارسی است به معنی قیمت و بها

اریکه ـ تخت ـ تخت شاهی ـ سریر اورنگ جمع آن «ارائك است

افتراء ـ نسبت دروغ به کسی دادن ـ تهمت زدن

ارضاء ـ راضی کردن ـ درخواست رضایت از کسی

استرضاء ـطلب رضا کردن ـدرخواست رضایت از کسی

ارتضاء ـ خشنود شدن ـ خرسند شدن پسندیدن ـ برگزیدن

امارت ـحکمرانی کردن ـ امیر شدن

أمل ـ به فتح همزه ـ یعنی آرزو امید آرمـان ـ جمع آن «آمال» است

استقراء ـ دراصل یعنی ـ قریه پیمائی کردن واصطلاحاً به معنی جستجو کردن تفحص کردن دربارهموضوعی ـ کنجکاوی کردن. بدنبال چیزی رفتن را نیز گویند.

ائتلاف ـ با هم الفت داشتن ـ همداستان شدن

ابداء ـ بکسر همزه یعنی شروع کردن آغاز کردن ـآشکار کردن ـ ابتدا کردن

عود ـ به فتح عین وسکون و او بهمعنی بازگشتن ـ برگشتن ـ برگشت

عمیم ـ به فتح همزه ـهمه ـ تمام ـ کامل تام

عرض ـ به فتح عین و سکون راء به معنی ـ پهنا (مقابل طول یعنی درازا) و عرض کردن در فارسی به معنی اظهار کردن است

عریکه ـ عادت ـ طبیعت ـخلق ـسرشت خوی

افتراع ـازاله بکارت کردن

ارضاع ـ شیر دادن زن به بچه

استرضاع ـ طلب کردن زن مرضعه در خواست و تقاضای زن شیرده برای شیر دادن به طفل ـخواستن زن شیرده

ارتضاع ـ مکیدن شیر از پستان مادر توسط طفل

عمارت ـ بنا ـ ساختمان ـ آبادی

عمل ـ کار ـفعل جمع آن «اعمال» است

استقراع ـ قرعه خواستن ـ قرعه کشی کردن ـ در خواست قرعی کشی

اعتلاف ـ علف کردن ـ چریدن

ابداع ـ ابتکار بخرج دادن ـ چیز تازه و نوعی ایجاد کردن ـ کار تازهئی کردن ـ آفریدن

ابتداء - آغاز کردن شروع کردن

أرب - بفتح همزه و راء - به معنی حاجت مقصود - غایت وجمع آن «آراب» میباشد

اشیاء - جمع شیئی - به معنی چیزها موجودات - وسایل - اسباب

انتفاء - منتفی شدن - از میان رفتن دور شدن - نیست شدن

ألم - به فتح همزه به معنی درد و رنج جمع آن «آلام» است

ارتداء - بکسر همزه به معنای سرخود را پوشیدن

ادیم - به فتح همزه - پوست دباغی شده چرم - ظاهر و روی چیزی - سفره چرمی

الیم - به فتح همزه - دردناك - بسیار درد آورنده

امیر - فرمانده - پادشاه - حاکم

امر - فرمان - دستور

اثیر - کوره آتش بلند - برگزیده - عالی در اصطلاح قدماء فلك نهم - هوا - جو

اسرت - بضم همزه - عائله - خانواده

اسیر - دستگیر شده - گرفتار - بندی زندانی

اصیر - نزدیك - همراه - قرین - متقارب

ابتداع - چیز نو وتازه آوردن - بدعت گذاشتن

عرب - یعنی کسیکه اهل عربستان است تازی - عرب شهر نشین

اشیاع - جمع شیعه به معنی پیروان در مذهب شیعه - یاران - دوستان

انتفاع - نفع بردن - سود بردن - بهره‌مند شدن - استفاده کردن از چیزی «انطفاء» به معنی فرونشستن آتش - خاموش شدن

علم - به فتح عین یعنی پرچم - درفش راست و در اصطلاح دستور زبان به اسم خاص نیز می گویند - نامی که شخص بدان معروف باشد - مهترقوم، جمع آن «اعلام» است

ارتداع - بازایستادن از کاری - برگشتن بازداشته شدن - آلوده شدن به چیزی

عدیم - نابود - نایاب - نیست شده

علیم - بسیار دانا - دانشمند

عمیر - آباد کننده - عمارت کننده

عمرو (و او خوانده نمیشود) نام کسی است

عصیر - عصاره و فشرده هر چیز را گویند

عسرت - سختی - دشواری - تنگدستی بی‌چیزی

عسیر - دشوار - صعب - مشکل - سخت

عثیر - گل و لای - گرد و خاك

اضائه - روشن کردن - درخشان گردانیدن- روشن‌شدن

اقرب - نزدیکتر - صمیمی‌تر - جمع آن «اقارب» است

اقارب - دوستان-نزدیکان

اثرات - نشانه‌ها - اثرها

انبیاء - پیغمبران ، مفرد آن «نبی» است

اماته - بکسرهمزه - میرانیدن - کشتن

اسواط - به فتح همزه - تازیانه ها مفرد آن «سوط» بمعنی تازیانه است

اعسار - بکسر همزه - تنگدستی - نیازمندشدن - به‌سختی افتادن

اسمار-افسانه ها ،جمع«سمر» به‌فتح‌سین و میم بمعنی داستان و افسانه

اسماء - به‌فتح همزه - اسمها - نامها اسامی جمع «اسم»

اسل - به فتح همزه و سین - به معنی نیزه - خار - و هرچیز باریك و تیز را گویند

اسفار - به‌فتح همزه -کتابها - سفرها مفرد آن «سفر» است

اسراف - بکسر همزه - ولخرجی - زیاده روی-بیش از حد خرج کردن یا مصروف کردن

انتحار - به کسر همزه - خودکشی کردن - خودراکشتن

اضاعه - تلف‌کردن - ضایع کردن - تباه و فاسدکردن - ناچیزکردن و نیز «اذاعه» به معنی فاش‌کردن - پراکنده کردن خبر یا راز (انتشار اخبار ازطریق روزنامه و رادیو وتلویزیون)

اغرب - غریب‌تر - دورتر از وطن - بیگانه‌تر

عقارب - عقرب‌ها - کژدمها

عثرات - به‌فتح عین وثاء بمعنی‌لغزشها و خطاها مفرد آن (عثرت) است

انبیاع - خرید و فروشها - مفردآن (بیع) است

اماطه - دورکردن

اصوات - صداها - مفرد آن «صوت» بمعنی صداست

اعصار - باد توأم با رعد و برق - گرد باد

اثمار- ثمرها - میوه‌ها - جمع «ثمر» بمعنی میوه

اسماع واثماء - اولی به‌معنی گوشها- جمع «سمع» به معنی گوش و دومی‌جمع آن «اثیم» یعنی بزه‌کار است

عسل - انگبین - مادهٔ شیرینی که‌زنبور عسل درکندو تولید میکند

اصفار - صفرها - مفردآن «صفر»است

اصراف - دراصطلاح‌علم‌عروض‌عبارتست از مختلف‌آوردن حرکت حرف «روی» در شعر است

انتهار- روان‌شدن‌شکم-سرزنش‌کردن

انتساب ـ بکسر همزه ـ نسبت دادن ـ خودرا بسته وخویش کسی دانستن

اغواء ـ به کسر همزه ـ گول زدن ـ گمراه کردن ـ از راه بدربردن

انقسام ـ قسمت شدن ـ بخش شدن

افتراق ـ بکسر همزه ـ جدائی ـ ازهم جدا شدن ـ پراکنده شدن

احراق ـ بکسر همزه ـ آتش زدن ـ سوزاندن

احمر ـ به فتح همزه ـ سرخ سرخ‌ـ رنگ ،جمع آن«احامر» است

احرام ـ به فتح همزه ـ جمع «حرم» حرمها

انحصار ـ بکسرهمزه ـ محدود بودن اختصاص امری به‌کسی یا چیزی

استحمام ـ بکسرهمزه ـ حمام‌رفتن ـ خودرا باآب گرم شستن

اثیم ـ به فتح همزه ـ گناهکار ـ بزهکار جمع آن «اثماء» است

انساب ـ قرابتها ـ بستگی‌های فامیلی خویشی‌ـ خویشاوندی ـ مفردآن «نسب» است

امتحان ـ به کسر همزه ـ آزمایش ـ آزمودن

اوام ـ به فتح همزه ـ قرض ـ وام ـ بمعنی رنگ و فام هم آمده است

انتصاب ـ برقرار شدن ـ بکاری قیام کردن و به معنی مأمور کاری شدن ـ منصوب شدن نیز هست

اقواء ـ نیازمندی ـ احتیاج پیداکردن

انقصام ـ شکسته شدن

افتراغ ـ برخود آب ریختن

اهراق ـ ریختن خون یا آب بر روی زمین

اهمر ـ شغال

اهرام ـ جمع هرم بمعنی اجسام مخروطی شکل،اهرام مصر مقبره هائی بودکه‌مصریان‌قدیم‌نزدیك‌قاهره ساختند

انهصار ـ بخشیده شدن ـ شکسته‌شدن

استهمام ـ برای دیگران غصه‌خوردن

عصیم ـ بقیه ازهرچیز ـ عرق بدن

انصاب ـ به فتح نون ـ بمعنی‌مجسمه‌ـ هائی که اعراب پیش از اسلام آن را می‌پرستیدند مفرد آن « نصب » است به‌ضم نون‌هم است که به‌معنی برپا داشته شده درجائی

امتهان ـ پست‌شمردن ـ بکار گماردن

عوام ـ همگان ـ تودهٔ مردم ـ مردم عادی ومعمولی‌مفردآن «عامه» به‌تشدید میم است

اور ـ به ضم واو ـ مشت ـ مشتی که بردهن کسی بزنند

امحال ـ به قحطی دچار شدن ـ در خشکسالی افتادن ـ خشکی زمین

انثرام ـ بی‌دندان‌شدن « بکسرهمزه »

ازهر ـ روشن‌تر ـ زیباتر ـ درخشان‌تر

اقتساد ـ بکسرهمزه ـ مجبور کردن ـ دور کردن

استغلال ـ بکسرهمزه ـ طلب‌غله‌کردن غله برداشتن ـ غله داشتن

اغویا ـ گمراهان

اثاث ـ به فتح همزه ـ وسایل ـ لوازم خانه ـ کالا

ایباس ـ بکسر همزه ـ نگاه داشتن خشك کردن

ایاغ ـ به فتح‌همزه ـ کاسه ـ پیالهٔ‌شراب خوری ـ جام شراب ـ چنانچه حافظ فرماید :

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که‌لاله

به ندیم شاه ماند که بکف‌ایاغ دارد

انین ـ به فتح‌همزه ـ ظرف سفالی و نیز بمعنای آه و ناله میباشد

اوانی ـ به فتح‌همزه ـ ظرفها ـ آوندها مفرد آن « آنیه » میباشد

ایسر ـ به فتح همزه و سین ـ آسانتر راحتتر ـ سمت چپ ـ دست چپ

عور ـ لخت ـ برهنه

امهال ـ به کسر همزه ـ مهلت دادن فرصت دادن ـ زمان دادن

انصرام ـ بریدن

اظهر ـ به فتح همزه ـ ظاهرتر ـ درخشان‌تر ـ آشکارتر

اقتصاد ـ میانه روی کردن ـ حد وسطرا رعایت‌کردن ـ تعادل دخل‌وخرج قناعت کردن

استقلال ـ آزادی داشتن ـ آزادانه کاری‌کردن ـ مختار بودن

اقویا ـ زورمندان ـ مردمان باقدرت ـ توانگران. مفرد آن «قوی» است

اساس ـ پایه‌ها ـ رکن‌ها ـ بنیاد ها ـ پی‌ها ـ شالوده ها ، مفرد آن « اس » به تشدید «س» بمعنی پایه ـ شالوده

ایباص ـ درخشش زمین بر اثر روئیدن گیاه ـ درخشیدن آتش

ایاق ـ به معنای پا (این کلمه ترکی است)جمع آن «آیاق» است

عنین ـ مردی که نمیتواند جماع کند

عوانی ـ زنان ـ نسوان

ایصر ـ ریسمان کوتاه که بمیخ استوار کنند ـ خرگاه ـ گیاه خشك

ازل - به فتح همزه و ز - همیشگی - جاویدان - زمانی که ابتداء ندارد قدیم الوجود - دائم الوجود

ازلال - بکسر همزه باشتباه انداختن لغزاندن

اسقاء - بکسر همزه- بمعنای آب دادن خورانیدن آب بکسی

الباث - صبر کردن

اسلم - به فتح سین - سلیم تر - مطیع تر - فرمانبردارتر

اغتذاء - بکسر همزه - غذا خوردن

اغاثه - به کسر همزه - به داد کسی رسیدن -فریاد رسی کردن

اغماز - به کسر همزه - به عیب انداختن معیوب کردن

اغتراب - به کسر همزه - از دیار خود دور شدن - به غربت افتادن - به بیگانگان پیوستن

اغمار - به فتح همزه - جهالت‌ها و نادانی‌ها

اشباه - به فتح همزه - به معنی مانندها نظایر - مفرد آن «شبه» به کسر شین و به فتح شین و باء

اغوال - به فتح همزه - غولها - دیوها

احتیال - به کسر همزه - به معنی حیله و نیرنگ بکار بردن

اذل - به فتح همزه و تشدید لام - ذلیل تر - خوارتر - پست تر - و نیز اضل به فتح همزه و تشدید لام بمعنی گمراه‌تر

اضلال - بگمراهی انداختن - گمراه کردن

اصغاء - انجام دادن - امر و فرمان گوش دادن - توجه کردن به سخن کسی

الباس - بکسر همزه - پوشانیدن لباس بکسی

اثلم - گوش بریده

اقتضاء - مناسب بودن - مطالبه کردن در خور بودن - در خواست کردن

اغاصه - کاستن آب - فرو رفتن آب بزمین

اغماض - چشم فرو بستن - چشم پوشی کردن

اقتراب - بهم نزدیك شدن - با یکدیگر همبستگی پیدا کردن

اقمار - ماه‌ها - به سیارات کوچکی که بغیر حرکت بدور خود ، دو حرکت دیگر هم دارند : یکی دور سیارات عمده و دیگری دور خورشید

اشباح - سیاهی هائیکه از دور مانند سایه بنظر میرسد - هیکلها - کالبدها

اقوال - قولها - گفته‌ها

اهتیال - ترسانیدن

افتراس - به کسر همزه - شکار کردن پاره کردن و در هم شکستن شکار

اوزار - به فتح همزه - گناهان - بارهای سنگین - بزه‌ها مفرد آن «وزر» به کسر و او است

اوزاع - به فتح همزه - گروه‌های مردم و نیز نام طایفه‌ای است

ایتاء - به کسر همزه - دادن چیزی

انیس - به فتح همزه - انس گیرنده یارو همدم

انهزام - به کسر همزه - شکست خوردن شکسته شدن - گریز هنگام شکست - عقب نشینی لشگر به هنگام جنگ

اسرار - به کسر همزه - سپردن راز به کسی - شاد کردن - پنهان کردن

اخس - به فتح همزه و تشدید سین - خسیس تر - فرومایه تر - پست تر - زبون تر

اقسی - به فتح همزه، بی‌رحم تر - سنگدل تر

ایثار - بذل کردن - بخشیدن - دیگری را بر خود مقدم داشتن

احسان - به کسر همزه - نیکی کردن - خوبی کردن درباره کسی - نیکی - بخشش

ابلغ - به فتح همزه - بلیغ تر و رساتر

احسن - به فتح همزه - خوب تر - نیکوتر

افتراص - فرصت را غنیمت شمردن - از فرصت استفاده کردن

اوضار - چرکها - ریم‌ها - غساله‌ها

اوضاع - وضع‌ها - هیئت‌ها و شکل‌ها نهادها - طریقه‌ها

ایطاء - سپردن اسب به کسی (به سوار کاری) پایمال کردن - کار نادانسته فرمودن به کسی

انیث - شمشیر غیر برنده و زمینی که گیاه آن زود میروید

انهضام - هضم شدن غذا - گوارش غذا

اصرار - پا فشاری کردن - ایستادگی کردن - مقاومت کردن - ابرام کردن سماجت کردن

اخص - نزدیکتر - خواص تر - برگزیده تر

اقصی - دورتر - جای دور - جمع آن «اقاصی» است

ایسار - دارائی - توانگری - بی نیازی آسان گشتن

احصان - زن گرفتن - شوهر کردن زناشوئی کردن - استوار کردن - نگاهداشتن

ابلق - هرچیز دو رنگ مخصوصاً سفید و سیاه را میگویند و آنرا در فارسی ابلك گویند

احصن - محکمتر - استوارتر

الغاء ـ به کسر همزه ـ لغو کردن ـ باطل کردن بزرگ ـ دانا
اعزام ـ به‌کسرهمزه ـ روانه کردن ـ فرستادن کسی به جائی ـ گسیل داشتن
اعسم ـ به فتح همزه ـ کسی که دست یا پای کج و خشکیده داشته باشد

احوال ـ به فتح همزه ـ حال ها ـ صفت‌ها ـ هیئت ـ شکل و کیفیات چیزی چگونگی ـ مفرد آن«حال» است
احول ـ چشم چپ ـ کسی که یکی را دوتا می‌بیند
انزجار ـ به‌کسرهمزه ـ بازایستادن ـ رمیدن ـ تنفرو بیزاری داشتن از چیزی یا کسی
اثل ـ به‌فتح اول وسکون‌دوم ـ درختی شبیه درخت گز که آنرا «شورگز» هم گویند
اثابت ـ به‌کسر همزه ـ مزد خوب‌دادن پاداش خوب دادن
احتظاظ ـ حظ بردن ـ خوشحال‌شدن

اثله ـ به فتح اول و سکون دوم ـ یك عدد درخت «شورگز»
اریض ـ به فتح اول ـ جای سبز و خرم جای با صفا و خوش منظره
اسبوع ـ به ضم اول ـ هفته ـ ایام هفته از شنبه تا جمعه ـ جمع آن«اسابیع»است
اسر ـ به فتح اول ـ اسیر کردن ـ بند کردن و بستن

القاء ـ انداختن ـ افکندن ـ مطلبی‌را به ذهن کسی وارد کردن
اعظام ـ بزرگ‌داشتن ـ احترام‌کردن به بزرگی ازکسی یاد کردن و ستودن
اعصم ـ آهو و بز کوهی که یك یا هردو دستش‌سفید باشد وزاغ که منقارش سرخ باشد ونام مردی نیزبوده است
اهوال ـ خوف‌ها ـ ترسها ـ بیمها ـ مفرد آن « هول » به فتح هاء به معنی ترس است
اهول ـ بیمناکتر ـ ترسناکتر

انضجار ـ دلتنگی ـ گله مند بودن

اصل ـ ریشه ـ بیخ ـ پی ـ بنیاد ـ نژاد

اصابت ـ تیررا به نشانه زدن ـ درست گفتن ـ برخورد چیزی با چیزدیگر
اهتزاز ـ به کسر همزه ـ به جنبش درآوردن ـ تکان‌خوردن چیزی ـ شادمانی کردن ـ درخشیدن ستاره
اصله ـ یك عدد ریشه ـ واحد درخت

عریض ـ پهنا ـ وسیع ـ راه گیرنده

اصبوع ـ انگشتها

عصر ـ آخر روزتاهنگام غروب آفتاب و نیز عصر بمعنی فشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیرهٔ آن

ارائه ـ نمایش ـ نشان‌دادن ـ نمایاندن

الا ـ به فتح اول ـ حرف تنبیه است به معنی آگاه باش

انب ـ به کسر اول و فتح دوم ـ کرست سینه بند زنان

انحاء ـ گراییدن ـ میل نمودن

ایار ـ ماه هشتم رومی برابر با ماه‌سوم بهار است

باح ـ آشکاری ـ ظاهر شدن

بت ـ « به‌فتح باء » ـ قطع ـ یقین

بار ـ مقدار زیاد قماش که در گونی پیچند ـ پشتهٔ قماش

بسر ـ « به‌فتح اول و دوم » روی در کشیدن ـ روی ترش کردن ـ آب خنك و آب باران تازه

بز ـ « به‌فتح اول » آئین ـ روش ـ رسم

بذل ـ « به فتح باء » بخشش ـ دادن و بخشیدن

برائت ـ « به‌فتح باء» پاك شدن ازعیب و تهمت ـ تبرئه شدن ـ خلاص شدن از قرض و نیز برائت در عربی به معنای منشور واجازه‌است وجمع آن « برائات» میباشد .

برغان ـ نام‌دهی‌است دراطراف‌تهران

بلوغ ـ « به ضم باء » رسیدن ـ به سن تشخیص و درك‌رسیدن ـ مثلا طبق قانون دختر درپانزده سالگی وپسر درهیجده سالگی به سن بلوغ میرسند

بارع ـ داناتر ـ بسیار دانا

بدء ـ « به فتح هرسه‌حرف ـ اول صیغه

اراعه ـ ترسانیدن ـ برعب و ترس افکندن ـ خواستن

علا ـ بلند و بزرگ

عنب ـ انگور

انتهاء ـ به آخر رسیدن ـ سپری شدن

عیار ـ چالاك ـ زبردست ـ بسیار آمد و شد کننده

باه ـ غلبه و نیرومندشدن‌شهوت ـ جماع

بط ـ بمعنی اردك ـ مرغابی

بار ـ اجازه ورود و ملاقات

بصر ـ بینائی ـ حس بینائی ـ چشم ـ جمع آن «ابصار» است

بض ـ مرد یازنیکه ازفربهی یا چاقی پوستش نرم و رقیق باشد

بزل ـ شدت ـ سختی ـ شراب‌صاف‌کردن

براعت ـ برتری و تفوق ـ بلندی ـ برتری یافتن درعلم و فضل و جمال ویا هرچیز خوب دیگر

برقان ـ بلند ـ بالا ـ رفیع

بلوق ـ در را به‌سرعت‌باز یا بسته‌کردن شتاب کردن ـ عجله کردن

باریء ـ آفریدگار ـ خدا

بدع ـ ساخت ـ اختراع کرد ـ ابداع

فعل ماضی » آغاز کرد ـ شروع کرد بوجود آورد

بأس ـ « به فتح باء وسکون همزه » ـ شجاعت ـ قوت ـ دلیری ـ شدت وسختی خشم ـ خوف

بذر ـ تخم ـ دانه جمع آن «بذور» است

بذائت ـ بدگوئی ، بدزبانی ـ ناسزاگوئی

بائس ـ بدبخت ـ بیچاره ـ فقیر ـ مستمند ـ محتاج ـ درویش

باغی ـ سرکش ـ گناهکار ـ بدکاره ـ نافرمان

بغر ـ بیماری شتر که وقتی دچار آن شد هرچه آب بیاشامد ازتشنگی خلاص نگردد

بغ ـ « بهفتح باء» خدا ـ ایزد درکیش زرتشت

بغل ـ « به فتح اول و سکون دوم » استر ـ قاطر

بادخان ـ بادگیر

بثیر ـ بسیار دانا

بسل ـ « به فتح اول و دوم » نوعی دانه است تلخ مزه برگ‌وخوشه‌آن شبیه خوشه و برگ جو که در مزارع گندم میرویدآنرا جاورس یاگاورس بهسکون را و فتح واو نیز گفته‌اند

تأمل ـ « به فتح اول و ضم میم » اندیشه‌کردن ـ فکرکردن ـ درنك‌کردن دوراندیشی

تأریب ـ متین و محکم کردن

کرد (اول صیغه ماضی ازمصدربدعت)

بعث ـ فرستادن ـ مأمور کردن ـ بیدارکردن

بزر ـ تخم ریاحین و بقولات

بضاعت ـ سرمایه ـ توانائی (مالی)

باعث ـ سبب ـ علت . انگیزه ـ جهت داعی ـ انگیزنده

باقی ـ ماندگار ـ پایدار ـ بر جای مانده

بقر ـ « به فتح اول و دوم » گاو ـ گاو نر یا ماده

بق ـ پشه ـ ساس ـ کیك

بقل ـ سبزی ـ دانه ، میوه و آنچه که ازتخم بروید نه از ریشه ثابت

باد خوان ـ هرزه‌گوی ـ مهمل گوی کسیکه حرفهای پوچ ویاوه میگوید

بصیر ـ بینا ـ آگاه وجمع آن «بصراء» است

بصل ـ پیازوبصل‌النخاع قسمت‌زیرین مغزکه نخاع را به قسمتهای دیگر مغز مربوط میکند در فارسی آنرا پیاز مغز تیره گویند

تعمل ـ با تکلف به کاری پرداختن و سختی‌کشیدن

تعریب ـ مطلبی‌را بعربی ترجمه‌کردن

تأمیم ـ قصدونیت کردن ـ تصمیم گرفتن

تأبید ـ همیشگی ساختن ـ جاویدان کردن

تائب ـ توبه کننده

تأجیل ـ مدت تعیین کردن ـ مدت دار بودن ـ دارای اجل بودن

تأثیر ـ اثر کردن ـ اثر گذاری درکسی یاچیزی ـ نفوذ کردن

تأسی ـ « به‌تشدید سین » تقلید کردن پیروی کردن ـ اقتدا کردن

تألیف ـ الفت دادن ـ جمع کردن ـ چیزهای پراکنده ـ نوشتن کتابی که مطالب آنرا از کتابهای دیگر اقتباس کرده باشند

تأنیث ـ مؤنث گردانیدن

تأویل ـ بازگشتن ازچیزی ـ کلام را طور دیگر معنی کردن ـ تعبیر و تفسیر کلام برخلاف واقع و نفس امر

تألم ـ « به تشدید لام » دردمندی ـ آزرده شدن

تفأل ـ « به ضم همزه » به فال نیك گرفتن ـ به‌خوبی ومبارکی تعبیر کردن

تأدی ـ « به فتح تاء و تشدید دال » پرداختن قرض

تأثر ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ث » فعل‌پذیری ـ قبول اثر کردن اثر پذیری

تأسف ـ « به فتح اول و دوم و تشدید سین » افسوس‌خوردن ـ دریغ خوردن ـ اندوهگین شدن

تاب ـ طاقت ـ ایستادگی ـ توانائی

تعمیم ـ عمومیت دادن ـ همه‌را دربر- گرفتن ـ همگانی کردن

تعبید ـ به بندگی گرفتن ـ کسی را بنده خود کردن

طائب ـ بوی خوش دهنده

تعجیل ـ شتاب کردن ـ عجله کردن فوریت داشتن

تعسیر ـ سخت کردن ـ مشکل ساختن ـ خلاف کردن

تعصی ـ « به تشدید صاد » نافرمانی کردن ازاجراءامرمافوق‌سرپیچی کردن

تعلیف ـ به چهار پایان علوفه دادن ـ خوراك دادن به ستور

تأنیس ـ انس‌دادن ـ الفت دادن

تعویل ـ با صدای بلند گریستن ـ استعانت و یاری خواستن از کسی ـ اعتماد کردن به کسی

تعلم ـ یادگرفتن ـ دانستن ـ آموختن

تفعل ـ به‌فتح ت و ف وضم ع وسکون لام ـ یکی‌از ابواب ثلاثی مزیدفیه

تعدی ـ « به‌تشدید دال » تجاوز کردن ازحد ـ ستم کردن

تعسر ـ « به تشدید سین » دشوارشدن سخت‌شدن ـ مشکل شدن

تعسف ـ بیراهه رفتن ـ ستم کردن

طاب ـ پاك ـ نیکو ـ پاکیزه ـ حلال ـ

پیچ و خم در رشته وبخصوص در زلف

تاغ ـ ازدرختان‌جنگلی‌شبیه‌درخت گز که چوب آنرا برای سوزاندن بکار میبرند که آتش‌آن بادوام است وزغالش معروف میباشد

تباع ـ پیروان ـ تبعیت کنندگان

تیار ـ « به فتح ت و تشدیدیا » آماده و مهیا ـ مالیدن ـ مالش دادن ـ لوله ساختن تریاك ـ و درعربی به معنی مرد متکبر و مغرور میباشد

تحریف ـ « به‌فتح ت » تغییر وتبدیل دادن و عوض کردن گفتار کسی ازطرز اصلی خود ـ عوض کردن بعضی حروف کلمه برای‌تغییرمعنی آن

تحارب ـ « به‌فتح تاء » باهم جنگیدن باهم ستیزه کردن وپیکارجستن

تحول ـ « به فتح ت و تشدید **واو** » حالی بحالی شدن ـ دگرگون شدن ـ تغییر وضع‌دادن

تحویل ـ واگذارکردن ـ برگردانیدن نقل کردن ـ سپردن چیزی به‌کسی

تحیه ـ « به فتح تاء و کسرحاء و فتح و تشدید یاء » سلام گفتن ـ خوش آمد گفتن ـ جمع آن « تحیات و « تحایا » است

تحلیل ـ گشودن ـ حل کردن ـ حلال کردن ـحل‌کردن غذا در معده

تحدید ـ حد و کرانه چیزی را پیدا کردن ـ محدود ومشخص‌کردن ـ حدود زمینی را معین کردن

خوب ـ خوش

طاق ـ سقف قوسی شکل‌که با استفاده ازآجرروی خانه یا پل می‌سازند ـ تك و یکی و فرد نقطه مقابل زوج

طباع ـ طبیعت‌ها ـ خویها ـ سرشتها

طیار ـ پرنده‌ـپروازکننده‌ـتیزرو‌ـتندرو

تهریف ـ عجله‌کردن ـ قبل‌ازموقع رسیدن محصول

تهارب ـ همدیگررا گریزاندن

تهول ـ ترسناك شدن ـ ترسانیدن و بمال کسی چشم زخم رسانیدن

تهویل ـ ترسانیدن ـ دچار خوف و ترس کردن ـ خود را زینت دادن و آراستن

تهیه ـ آماده کردن ـ مهیا ساختن

تهلیل ـ مأخوذ از هیلله مانند بسمله بمعنی تسبیح‌کردن ـ خدای‌را به‌بزرگی یاد کردن ـ لااله‌الاالله گفتن

تهدید ـ ترسانیدن ـ بیم دادن

تحسین ـ مرحبا گفتن ـ آفرین گفتن ـ کسی را نیکو داشتن

تحکم ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ك » حکم کردن ـ فرمانروائی کردن ـ حکومت کردن

تحکیم ـ محکم کردن ـ ثابت‌واستوار کردن ـ کسی را درامری حاکم کردن

ترب ـ « به فتح ت و ر » مکر و حیله چرب زبانی ـ گزاف گوئی

ترید ـ « به فتح ت » نانی که در آبگوشت یا مایعات خرد کرده خیس دهند (تریت‌هم آمده است)

تثلیم ـ سوراخ کردن ـ خط خط کردن

تثویب ـ جزا دادن ـ مزد دادن

تره ـ « به‌ضم اول‌وتشدید دوم » افسانه جمع آن «ترهات» است

ترفت ـ « به‌ضم اول » به معنی نعمت وآسایش .زندگانی فراخ با نازونعمت

ترحیب ـ مرحبا گفتن ـ آفرین گفتن خوش‌آمد گفتن ـ جارا فراخ کردن

تثویر ـ گرد و خاك بلند کردن ـ غبار انگیختن

تزکیه ـ « به فتح اول و چهارم و سکون دوم » پاك کردن ـ بی‌آلایش کردن ـ زکوة دادن

تکاثر ـ «به‌فتح تاء وضم‌ث» افزون‌شدن بسیاری مال وثروت ـ فخر کردن بجهت ثروتمندی

تکثر ـ « به فتح اول و دوم و ضم و

تحصین ـ محکم کردن ـ استوار گردانیدن

تهکم ـ خشم‌گرفتن ـ مسخره‌کردن ـ دست انداختن

تهکیم ـ آواز خواندن

طرب ـ شادمانی ـ نشاط ـ جنبش و میل بسوی چیزی

طرید ـ طرد شده ـ مطرود ـ رانده شده ـ فراری

تسلیم ـ اسیر شدن ـ به قید و بند درآمدن ـ واگذار کردن وسپردن

تصویب ـ درست‌دانستن ـ قبول کردن ـ براستی و درستی امری حکم کردن ـ رأی موافق دادن

طره ـ موی پرپیچ و شکن را گویند

طرفة ـ هر چیز تازه و خوشایند ـ شگفت و شگفت‌آور سخن نیکو

ترهیب ـ ترساندن ـ کیفر دادن

تصویر ـ شکل کسی یاچیزی را نقش کردن ـ صورتگری

تذکیه ـ حیوان حلال گوشت را سر بریدن

تکاسر ـ شکستن با یکدیگر

تکسر ـ درهم‌شکسته‌شدن ـ شکسته‌شدن

تشدید ث » بسیارشدن و زیادن شدن
تکثیر ـ زیادگردانیدن ـ بسیارکردن افزودن
تسبیح ـ خدای‌را به‌بزرگی یادکردن سبحان‌الله گفتن ـ ذکر خدا و مناجات در فارسی بسبحه یعنی دانه‌های نخ کشیده شده گویند
تسلیت ـ دلخوشی دادن ـ خرسند کردن ـ کسی را از غم رهائی دادن ـ سرسلامت دادن به بستگان متوفی
تسمیم ـ زهر دادن ـ سم خوردن ـ مسموم کردن
تسریح ـ چراندن
تستیر ـ پوشانیدن ـ مخفی‌نگاهداشتن پنهان‌کردن ـ درپرده داشتن
تفرغ ـ « به‌فتح تاء و ف وضم وتشدید را » از کاری فارغ شدن ـ دست از کار کشیدن
تفریغ ـ فارغ‌کردن ـ فارغ ساختن ـ خالی‌کردن ظرف ـ تفریغ حساب یعنی واریزکردن حساب و فارغ شدن ازآن
تفرث ـ « به فتح اول و دوم و تشدید را » پراکنده شدن قوم ازیکدیگر
تفحیم ـ زغال ساختن ـ تبدیل به زغال‌کردن
تفتین ـ « به‌فتح اول » درفتنه‌افکندن ایجاد آشوب و بلوا کردن
تف ـ « به فتح تا » گرمی ـ حرارت گداخته ـ بخار ـ پرتو

خرد شدن
تکسیر ـ درهم شکستن ـ خردکردن شکاندن
تصبیح ـ داخل صبح شدن ـ سلام صبحگاهی دادن
تصلیت ـ درودفرستادن ـ نمازخواندن
تصمیم ـ قصد داشتن ـ باعزم راسخ در صدد اجرای کاری برآمدن ـ اراده کردن
تصریح ـ سخنی را آشکارا بیان‌کردن
تسطیر ـ خط‌کشی کردن ـ سطر بسطر نوشتن
تفرق ـ پراکنده شدن ـ جدا شدن
تفریق ـ پراکنده‌کردن ـ جدا کردن چیزی از چیز دیگر و درحساب بمعنی کم‌کردن عددکوچك از عدد بزرگ
تفرس ـ به فراست و زیرکی دریافتن درك مطلب یا امری را بزیرکی ازروی نشانه و علامت
تفهیم ـ فهماندن ـ حالی‌کردن
تفطین ـ فهمانیدن ـ آگاه کردن ـ زیرك و باهوش‌کردن
طف ـ « به فتح طا » کنار ـ جانب ـ سمت ـ ناحیه ـ کناررود ـ بلندی اززمین زمین مرتفع و بلند ـ نام محلی است

تقریض ـ قطع کردن ـ بریدن ـ شعر گفتن .مدح یا ذم کسی را گفتن

تقاتر ـ یکدیگررا فریب دادن

تقتیر ـ نفقه را برعیال تنگ گرفتن

تهمت ـ افترا ـ نسبت نادرست به کسی دادن

تعذیر ـ عذر آوردن ـ بهانه کردن

تعویذ ـ پناه دادن ـ در پناه آوردن ونیز دعاهائیکه برکاغذ مینویسندوبرای دفع‌چشم زخم بربازو و گردن میآویزند و جمع آن «تعاویذ» است

تغریر ـ چیزی‌را درمعرض هلاك قرار دادن ـ بخطر افکندن

تغرب ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید راء »غربت گزیدن ـ دورشدن ـ دور رفتن

تل ـ تپه خاك ـ پشته ـ تودهٔ عظیم خاك جمع آن « تلال وتلول » آمده است

تغلب ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید لام » غالب شدن ـ چیره شدن ـ پیروزی یافتن

تلمذ ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید م » شاگردشدن نزد استاد درس خواندن و چیز آموختن

تلبث ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید باء » درنگ‌کردن ـ توقف کردن

نزدیك کوفه ـ جمع آن «طفوف» است

تقریظ ـ مدح کردن ـ ستایش ـ در تعریف وستودن‌کتاب کسی چیزی‌نوشتن

تقاطر ـ ازپی‌هم آمدن ـ قطره قطره چکیدن هرگونه مایعی

تقطیر ـ قطره قطره چکاندن مایعات

طهمت ـ سیاهی مایل به زردی یا سرخ مایل به سفید

تعزیر ـ تنبیه‌کردن ـ ملامت وسرزنش کردن چوب زدن

تعویض ـ عوض کردن ـ عوض دادن چیزی‌را باچیزی دیگر مبادله‌کردن

تقریر ـ بیان‌کردن ـ اقرار کردن ـ به اقرار وا داشتن

تقرب ـ نزدیك‌شدن ـ نزد کسی شأن و مقامی داشتن ـ مورد لطف خاص کسی بودن

طل ـ باران نرم و اندك که دانه‌های آن ریز است ـ مرد سالخورده ـ چیز خوش منظر و خوشنما .جمع آن «طلال و طلل»آمده است

تقلب ـ برگشتن از حالی به حالی ـ دگرگون شدن ـ در کاری سود خود و بضرر دیگری تصرف‌کردن ـ نادرستی کردن و دغلی‌کردن

تلمظ ـ چشیدن غذا وخورشت اطراف دهن را با زبان

تلبس ـ لباس پوشیدن ـ پوشیده‌شدن ـ آمیخته و مبهم شدن‌کار

درجائی

تلبیث - درنگ کردن - صبرکردن

توسل - « به فتح اول و دوم وضم و تشدید سوم » بوسیله چیزی به کسی نزدیکی جستن - وسیله قرار دادن - دست بدامن شدن

توزیع - قسمت کردن - تقسیم کردن - پراکنده کردن - قسمت کردن چیزی بین مردم

توزع - « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ز » پراکنده شدن - بخش شدن

تواب - « به فتح ت و تشدید واو » بسیار بخشنده گناه - توبه پذیرنده - توبه کننده و بازگشت کننده ازگناه

توابع - پیروی کنندگان - اطاعت کنندگان - مفرد آن «تابع» است

تیران - شوریدن دریا

تین - انجیر

تنغیص - مکدر ساختن عیش - تیره کردن و برهم زدن عیش کسی

تلبیس - پوشاندن - پنهان کردن حقیقت - فریب و خدعه بکار بردن - عیب خودرا مخفی نگاه داشتن

توصل - رسیدن و پیوستن به چیزی - چسبیدن خویشی جستن

توضیع - پست کردن - خواروفرومایه کردن

توضؤ - وضو گرفتن - شستن دست و رو رابرای نماز خواندن

طواب - خشت زن - آجر زن

طوابع - انگشتریها وآنچه که باآن برچیزی علامت و نشانه گذارند . طبع وچاپ کنندگان - مفردآن «طابع» است

طیران - پروازکردن

طین - گل

تنقیص - ناقص کردن - کم کردن

حرف ث

ثبات - « به ضم اول » پایداری - ایستادگی - استواری - قیام - قرار

ثامن - کلمهٔ عربی - بمعنی هشتم

ثانی - دوم

سبات - چرت زدن - میان خواب و بیداری بودن

سامن - کلمه فارسی و نام محلی است درایران

سانی - آبکش - خواهنده آب

ثبت - « به فتح اول و سکون دوم » یادداشت کردن - در دفتر نوشتن - قراردادن - پابرجا کردن

ثناء - « به فتح اول » ستایش - مدح و دعا - جمع آن «اثنیه» است

ثمر - « به فتح اول و دوم » میوه - محصول - بر ، بار درخت. جمع آن «ثمار» وجمع الجمع آن «اثمار» است

ثمن - « بهفتح اول و دوم » قیمت - بهـا - ارزش و آنچه دربرابر دریافت جنس میپردازند

ثمین - قیمتی. گرانبها- ارزشمند

ثوب - « به فتح اول » جامه- لباس - پیراهن - تن پوش جمع آن « ثیـاب » و اثواب است

ثواب - « بهفتح ثاء » مزد - پاداش عمل خوب و پسندیده

ثخین - « بهفتح اول » سخت وستبر - سنگین وغلیظ - کلفت - جمع آن« ثخناء» بهضم اول و فتح دوم

ثری - « به فتح اول » خاك - زمین - جای نمناك

ثنوی - «بهفتح‌اول»ودوم‌منسوب به‌ثنویه که معتقد به وجود دو خدا هستند - بت پرست

ثنی وثنیه - « به فتح‌ثاء » و تشدید یاء بمعنی دندان پیشین

ثقیل - سـگین - جمع آن ثقال و ثقلا به ضم ثاء است

ثله - « بهفتح‌اول و دوم» رمه ، گوسفند- پشم

سبت - روز شنبه - اولین روز هفته - روزتعطیل یهو یان

سناء - فروغ - روشنایی - بلندی و سنا (بدون‌همزه) نوعی‌گیاه است که بعنوان مسهل ازآن درطب استفاده میشود

سمر - داستان - افسانه - قصه شب - سیاهی‌شب - افسانه‌شب - دهر - روزگار جمع آن «اسمار» است

سمن - نوعی‌گل خوشبوست برنگهای زرد یا سفید یاکبود ، که آنرا یاسمین ویاسمن‌هم میگویند

سمین - چاق و فربه - چربی دار و جمع آن «سمان» است

صوب - طرف - جانب - سمت - ناحیه

صواب - راست‌ودرست - حق - سزاوار و شایسته - ضد خطـاء

سخین - گرم - داغ

سرا - خانه - منزل

سنوی - منسوب به سال - سالیانه

سنی وسنیه - عالیمقام - بلند مرتبه - درخشان

صقیل صیقل داده - زدوده شده - پاك شده

سله - ظرف طعام ، سبد- آنچه که لباس درآن گذارند - ظرفی که از برگ و

ثلج ـ «به فتح اول و سکون دوم‌وسوم» برف ـ جمع آن «ثلوج» است

ثلاثه‌ـسه ـ «ثلاثهٔ غساله» سه‌جام‌شراب که صبح بنوشند

شاخه یاساقه بافته شده باشد ـ جمع آن «سلال» است

سلج ـ بخشش ـ بخشیدن

سلاسه ـ روان و بی‌عیب‌بودن عبارت

حرف ج

جاحد ـ انکارکننده ـ منکر

جاهض ـ تیز ـ زرنگ و باهوش

جحر ـ «به فتح اول » غار عمیق

جحد ـ «به‌فتح اول » آشکار کردن ـ منکرشدن

جحر ـ به ضم اول

جحود ـ «به‌ضم‌اول ودوم» انکارکردن. منکرشدن

جذ ـ «به‌فتح اول» بریدن ،قطع‌کردن شکستن چیزی

جذم ـ به‌فتح‌اول‌قطع کردن. بریدن ، و نیز اصل و ریشه هرچیزی جمع آن «اجذام» و «جذوم» است

جذع . «بکسر اول» تنه‌درخت ، تنه درخت بدون شاخ و برگ ـجمع آن «جذوع» است

جذر ـ «به‌فتح اول وسکون ثانی»بیخ

جاهد ـ جهد کننده ـ کوشش کننده ـ کوشا

جاحظ ـ نام یکی از دانشمندان عرب کسیکه چشم برجسته و درشت دارد

جهر ـ آشکارکردن چیزی ـ باصدای بلند آوازخواندن

جهد ـ کوشیدن ـ کوشش دادن

جهر ـ لانهٔ حیوانات درنده وحشرات موذی

جهود ـ یهودی ـ کلیمی

جز ـ معرب « گز » است و گز نام درختی‌است بزرگ و تناور

جزم ـ بریدن ـ محکم‌کردن ـ اراده راسخ برای انجام عملی ویا ترك عملی داشتن و نیزعلامتی است که بالای‌حرف ساکن میگذارند

جزع ـ گذرگاه دره ، بستر رود ـ کندوی زنبور

جزر ـ پائین‌رفتن‌آب دریا وکم‌شدن آن

ریشه ـ اصل ـ جمع آن «جذور» است و اصطلاحی‌است درعلم حساب (هرعددرا درخودش ضرب کنند)

جواز ـ برگ اجازه ـ اجازه نامه ـ از بیخ کندن

جوغ ـ چوبی‌که روی‌گردن جفت‌گاو می‌گذارند وگاوآهن‌را به‌آن می‌بندند و زمین را شخم می‌زنند «یوغ» هم گفته میشود و در فارسی « یوغ » بیشتر متداول است

جهان ـ جهنده (اسم فاعل از مصدر جهیدن)

جواظ ـ بی‌تابی‌کردن

جوق ـ رسد ـ دسته ـ گروه ـ جوخه جمع آن «اجواق» است

جهان ـ دنیا ـ گیتی ـ دهر

حرف ح

حامد ـ حمدگوینده. ستایشگر ـ کسی‌که‌از کسی‌یاچیزی‌بخوبی‌یاد میکند ستاینده.

حارب ـ جنگ‌کننده ـ پیکارجوینده ـ مبارز ـ حرب‌کننده

حاصد ـ درو کننده ـ دروگر ، کسیکه محصول را درو میکند ـ جمع آن «حصاد» و «حصده» است

حامز ـ مرد باهوش و زرنگ

حاذر ـ پرهیز کننده ـ حذر کننده ـ دوری کننده

حازمه ـ زن دور اندیش ـ زن عاقبت اندیش

حایل ـ مانع ، رادع ، دیوادیکه دو خانه را ازهم جدا کند ـ هر چیزیکه بین دوکس یا دوچیز سد شود

حابط ـ نابود کننده ـ تباه‌کننده

هامد ـ فرسوده و تباه شده ـ درخت خشك شده ـ جای بدون گیاه ـ سیاه

هارب ـ گریخته ـ فرارکرده ـ گریزان

حاسد ـ حسادت ورزنده ـ رشك‌برنده جمع آن (حساد) و (حسده) است

حامض ـ ترش ـ ترش مزه

حاضر ـ آماده ، مهیا ـ موجود ـ بحضور آمده ـ جمع آن «حضار» به تشدید (ض) و (حضره)

هاضمه ـ حل‌کننده ـ هضم کننده غذا در معده

هایل ـ ترس انگیز ـ هولناك ـ کار بیمناك

هابط ـ فرود آینده

حاله ـ به فتح لام کیفیت ـ چگونگی وضع وحال جمع آن «حالات» است

حاصر ـ احاطه کننده ـ درحصار کننده تنگ گیرنده

حال ـ صفت و هیئت و شکل چیزی ـ چگونگی ـ جمع آن «احوال» است و نیز بمعنی ـ اکنون و این زمان میباشد

حار ـ به تشدید راء گرم و سوزان ـ ضد بارد بمعنی سرد

حائز ـ دربر دارنده ـ جامع ـ گرد آورنده ـ دارنده ـ فراهم آورنده

حاجی ـ حج گزارنده ـ کسیکه بزیارت خانه خدا رفته

حامی ـ حمایت کننده ـ پشتیبان ـ نگهبان

حامیه ـ گرم ـ سوزان

حصان ـ بهکسر اول اسب نجیب وقوی اسب نرو به فتح اول زن پارسا و با تقوی زن شوهردار

حسناء ـ مؤنث حسن یعنی زن خوبرو زن زیبا

حساد ـ جمع حسود

حیات ـ زندگی ، هستی ، زنده بودن

حمام ـ گرمابه ـ جائیکه با آب گرم بدن رامیشویند. جمع آن «حمامات» است

هاله ـ دایره نورانی است که گرد ماه ظاهر میشود خرمن ماه ـ جمع آن «هالات» است

حاسر ـ حسرت خورنده ـ افسوس خورنده

هال ـ در فرانسه به تالار بزرگ ـ راهرو ـ دالان وسیع گویند که این معنی درزبان فارسی رایج است و درعربی نیز بمعنی سراب است

هار ـ به تشدید راء سگ گیرنده ـ سگ گزنده حیوانیکه مبتلا به بیماری هاری شده باشد

حائض ـ زنی که درحالت حیض یعنی عادت ماهانه میباشد

هاجی ـ هجو کننده ـ خوار و خفیف کننده

هامی ـ سرگردان ـ حیران ـ سرگشته

هامیه ـ شتری که در چراگاه گم شده باشد

حسان ـ زنان یا مردان زیبا ـ نیکو رویان مفرد آن «حسن» به فتح اول و دوم و «حسناء» بهفتح اول وسکون دوم

حصناء ـ زن پارسا و پرهیزکار

حصاد ـ دروکردن محصول

حیاط ـ صحن خانه ـ زمین جلوی ساختمان که دور آن دیوار باشدودرعربی بمعنی دیوار وبستان . مفرد آن «حایط» است

همام ـ شخص بسیار با همت

حجام ـ به فتح اول و تشدید جیم بسیار حجامت کننده خون گیر ـ کسیکه کارش خون گرفتن است

حیتان ـ ماهی های بزرگ مفرد آن «حوت» است

حل ـ به کسر اول حلال بودن ـ روا بودن حلال شدن

حبیب ـ معشوق ـ دوست ـ یار ـ محبوب جمع آن «احباء و احباب» است

حب ـ دانه ـ دانه گندم ـ دانه نخود

حبوب ـ دانه ها ـ مفرد آن «حب» است

حبوط ـ تباه شدن

حتم ـ محکم کردن امری ـ واجب و لازم کردن.حکم کردن ـ ساده و خالص آنچه بجا آوردنش لازم باشد جمع آن (حتوم) است

حتك ـ بشتاب و سرعت رفتن

حثر ـ طعام اندك و کم

حج ـ به فتح حاء ـ قصد کردن ـ بزیارت خانه خدا رفتن ـ زیارت بیت‌الله حجت و دلیل آوردن

حر ـ به ضم اول ـ آزاد ـ جوانمردی جمع آن «احرار» است

حرص ـ به کسر حاء.آز ـ طمع

حریر ـ ابریشم ـ پارچه ابریشمی ـ لباس ابریشمی

حریسه ـ دیواریکه برای نگهداری گوسفندان ساخته شود ـ گوسفندیکه شب دزدیده شود.جمع آن (حرائس) است

هجام ـ بسیار هجوم کننده ـ بسیار حمله کننده ـ بسیار یورش کننده

هیطان ـ دیوارها .مفرد آن (حائط) است

هل ـ دانه معطری است که از درختی کوتاه گرفته میشود و برای خوشبو ساختن برخی ازخوراکیها بکارمیرود

هبیب ـ وزش باد ـ برخاستن از خواب برآمدن ستاره

هب ـ فعل امراست بمعنی ـ عطا کن

هبوب ـ وزیدن ـ وزش باد

هبوط ـ فرودآمدن

هتم ـ شکستن ـ یا شکسته شدن دندان ثنایا

هتك ـ دریدن ـ رسوا کردن کسی ـ پاره کردن

حسر ـ دریغ ـ افسوس خوردن

هج ـ راست ایستاده ـ چیزیکه آنرا روی زمین برپا کرده باشند مانند علم و نیزه و امثال آن

هر ـ شیر درنده ـ آب راکد

هرث ـ جامه کهنه

هریر ـ زوزه سگ ـ بانگ سگ براثر سرما ـ مذموم دانستن ـ ناپسند دانستن

هریسه ـ به فتح اول ـ نوعی آش است که از گوشت و گندم له شده درست میکنند که این گوشت آش در فارسی

حراست ـ نگهبانی کردن ـ نگهداری پاسبانی ـ مواظبب

حرث ـ بەفتح‌حاء وسکون راءشخم‌زدن شیارکردن زمین برای زراعت

حرق ـ به فتح اول و سکون دوم ـ سوختن ـ سوزاندن ـ سوختگی

حرم ـ به فتح اول و دوم ـ دورا دور خانه. داخل خانه ـ گرداگرد کعبه ـ داخل کعبه ـ جائی که اهل و عیال مرد در آن سکوت دارد

حزم ـ دور اندیشی ـ عاقبت اندیشی ـ احتیاط

حرب ـ به فتح حاء و سکون راء ـ جنگ کردن ـ ستیزه‌کردن . پیکار کردن

حذ ـ بەفتح‌اول و تشدید دوم بریدن ـ قطع کردن

حذر ـ بەفتح اول و دوم ـ پرهیزکردن دوری جستن ـ ترسیدن

حسب ـ به فتح اول و دوم ـ شمرده ـ اندازه ـ شرده ـ شرف و بزرگی ـ اصل و تبارشخص ـ اصالت خانوادگی

حشیش ـ گیاه خشك ونیز بمعنی گیاه شاهدانه یاکنف که ازآن چرس و بنگ میگیرند

حور ـ سیه چشمان ـ زیبا چشمان ـ مفرد آن « حورا یا حوری » است در فارسی به زنان بسیار زیبا میگویند ـ ونیز به زنان زیبای بهشتی گفته شده ـ چنانچه میگویند حوران بهشتی

حوزه ـ به فتح اول ـ ناحیه ـ قسمتی

ریس و حلیم هم میگویند

حراثت ـ زراعت ـ شخم زدن زمین برای زراعت ـ کشت کاری

حرس ـ نگهبانی کردن ـ حفظ کردن

هرق ـ ریختن آب

هرم ـ پیری ـ فرتوت بودن ـ بسیار پیروکهنسال شدن ـ کهولت ـ کبرسن

هضم ـ گوارش غذا ـ تحلیل غذا در معده ـ شکستن و ستم‌کردن

هرب ـ گریختن ـ فرارکردن ـ پیرشدن

حظ ـ بهره ـ لذت ـ نصیب ـ قسمت ـ خوشی نشاط ـ جمع آن « حظوظ » و «حظاظ» است

حضر ـ نزدیك ـ جای حضور ـ دریك جاماندن ـ خلاف سفر و سیر کردن ـ شهر و منزل

حصب ـ آنچه در آتش بریزند تا شعله‌ور شود

هشیش ـ شادمان ـ خوشحال ـ گشاده رو

هور ـ خورشید ـ آفتاب ـ خور

حوضه ـ گودال آب ـ آبگیر ـ تالاب

از مملکت

حول ـ به فتح اول قدرت ـ توانائی

حصر ـ تنگ کردن محدود کردن ـ منحصر کردن ـ دور چیزی را گرفتن

حصیر ـ بوریا

حمزه ـ شیر درنده و نام عموی حضرت رسول ـ تره تیزك

حمل ـ به فتح حاء و میم ـ بره ـ نام برج اول از دوازده برج فلکی برابر ماه فروردین

حمیم ـ دوستان ـ یاران ـ خویش و نیز بمعنی آب گرم ، جمع آن «احماء» است

حیره ـ سر گردانی ـ سر گشتگی

حیث ـ به فتح اول وسکون دوم و سوم جهت ـ جای ـ مکان (اصل این کلمه عربی و حیث به ضم ثاء میباشد)

حیله ـ به کسر حاء ـ مکر و چاره جوئی زیرکی و فراست برای هر گونه تدبیر وتصرف ـ درفارسی به معنی مکر وفریب بکاررفته است ـ جمع آن «حیل» است

حلیم ـ بردبار ـ صبور ـ شکیبا ـ پیه ، شترفربه ـ و درفارسی آشی را گویند که با گندم و گوشت پخته له شده درست میکنند

حلیله ـ به فتح اول ـ زوجه ـ زن شرعی مرد ـ زن منکوحه ـ زنی که بموجب عقد نکاح دائم بهزوجیت مردی در میآید

هول ـ ترس ـ خوف ـ بیم ـ وحشت

هصر ـ کشیدن و جنبانیدن و شکستن و نزدیك کردن

هسیر ـ غمناك ـ دارای حسرت

همزه ـ یکی از حروف هجاء فارسی است

همل ـ ریزش اشك یا باران که به آهستگی می بارد

همیم ـ باران سست

هیره ـ زمین نرم و شل

حیص ـ کنار افتادن ـ برگشتن ـ یکسو شدن

هیله ـ ترس و کار هولناك

هلیم ـ چسبناك ـ چسبنده ـ چیزیکه به چیز دیگر میچسبد

هلیله ـ میوه درختی است که در هندوستان میروید ـ درختی است بزرگ با برگهای باریك و بزرگ و در طب میوه آن بهصرف میرسد

حرف خ

خازه ـ خمیر کرده

خزره ـ انقلاب ـ دگرگونی ـ حدقهٔ چشم

خسف ـ به فتح اول و سکون دوم فروبردن ناپدید کردن ـ کمی ـ کاستن ـ خواری

خال ـ دائی

خوس ـ بر وزن بوس به معنی عذر ـ بهانه ـ خیانت ـ عهد شکنی

خمیس ـ به فتح اول روز پنجشنبه ـ لشگروسپاه که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب وساقه باشد

خساست ـ به فتح اول ـ خسیس بودن ـ پست بودن ـ فرومایگی ـ سفلگی

خبیث ـ پلید ـ بد جنس ـ بد طینت جمع آن (اخباث) و (خبثاء) است

خاب ـ باز پس افکنده

خبت ـ زمین پست و هموار ـ فراغ

خرس ـ به فتح اول و دوم ـ یعنی گنگی گیج بودن

خسی ـ بضم اول پستی و فرومایگی ـ بی ارزش بودن

خسایس ـ فرو مایگان ـ پستها ـ سفلگان ـ اراذل

ختا ـ نام قدیم چین شمالی که مشك آن معروف بوده

خوازه ـ طاق نصرت

خضره ـ سرسبزی ـ خرمی ـ رنك سبز نرمی و نازکی جمع آن (خضر) بضم اول و سکون دوم است

خصف ـ کفش ـ نعلین دوختن

خوال ـ خوردنی

خوص ـ برگ درخت خرمارا گویند

خمیص ـ کسیکه دارای شکم باریك و کشیده است

خصاصت ـ مورد احتیاج بودن

خبیص ـ حلوائی که با روغن خرما درست میکنند

خواب ـ خفتن

خبط ـ بیراهه رفتن ـ بدون اطلاع اقدام بکاری کردن ـ اشتباه کردن ـ خطا کردن

خرص ـ گرسنگی و سرماخوردگی

خصی ـ مردیکه اخته شده باشد ونیز جانور اخته شده را گویند

خصایص ـ خاصیتها ـ طبیعتها ـ فوائد و آثار مخصوص هرچیز

خطا ـ اشتباه ـ لغزش ـ گناه غیرعمدی سهو

خان ـ کاروانسرا ـ خانه ـ دکان محلیکه مسافران در آن فرود میآمدند و جمع آن «خانات» است و نیز به معنی رئیس وامیر و بخصوص رئیس قبیله وایل و جمع آن «خوانین» است

خواسته ـ این واژه فارسی است و بمعنی دارائی ـ اموال ـ آرزو میباشد اسم مفعول از مصدر خواستن ـ آرزو شده ـ طلب شده

ختم ـ پایان ـ آخر

خرد ـ بضم اول ـ کوچك ـ ریز ـ

خویش ـ فامیل ـ بسته ـ خودی ـ خود کسی که باشخص قرابت نسبی دارد ـ جمع آن «خویشان» و «خویشاوندان» است

خار ـ تیغ درست ـ سیخهای نوك تیز که درشاخه‌های بعضی ازدرختان میروید ـ گیاهان تیغ دار و بی برگ که در بیابانها میروید «خارمغیلان»

خوان ـ سفره ـ مائده ـ طبق و نیز فعل امر ازمصدر خواندن در فارسی

خاسته ـ این کلمه نیز فارسی است و بمعنی بلند شده ـ برخاسته و نیز اسم مفعول از مصدر خاستن بمعنی بلندشدن است

خطم ـ منقار

خورد صیغه مفرد غایب فعل ماضی مطلق از مصدر خوردن

خیش ـ گاوآهن که بوسیله آن زمین را شخم میزنند و نیز به معنی نوعی پارچه خشن کتانی است که از آن فرش و پرده درست میکنند جمع آن «خیوش» و «اخیاش» است

خوار ـ ذلیل ـ پست ـ بی‌ارج و بها شده ـ حقیر ـ زبون ـ کسیکه به‌جهتی به‌شخصیتش لطمه وارد آمده است ـ کوچك شده

حرف د

دانی ـ به صیغهٔ اسم فاعل یعنی : آیا میدانی ؟ و به صیغه مضارع التزامی یعنی: بدانی(میدانی)

دانی ـ دنی ـ پست ـ سفله ـ ناکس

درء ـ به فتح اول ـ دورکردن
دموسه ـ به فتح اول ، شدت یافتن تاریکی شب ـ سیاه و تیره شدن محل
دائر ـ گردنده ـ دورزننده ـ برقرار آباد ـ ضد بائر
درس ـ موضوع و مطلبی که استاد به شاگرد میآموزد ـ جزء و قسمتی از کتاب که تدریس میشود ونیز بمعنی راه پنهانی است ـ جمع آن «دروس»
دحر ـ راندن و دور نمودن
داحر ـ دورکننده
داعی ـ دعا کننده ـ طلب کننده ـ خواهنده ـ دعوت کننده
دغ ـ (به فتح اول) زمین خشك و سخت زمینی که در آن گیاه نروید بهمعنی‌سرطاس و بی‌مو
دغدغه ـ طعن کردن ـ سستی‌کلام ـ بیم‌ونگرانی و تشویش خاطر به معنی غلغلك دادن هم است

درع ـ گیاه تازه
دموثه ـ نرم خوئی
داعر ـ مرد تباه‌کار و فاسق
درص ـ بچه‌موش ـ گربه ـ خرگوش
دهر ـ روزگار ـ دنیا ـ عصر و زمان جمع آن «دهور» است
داهر ـ روزگار سخت ـ همیشه
دائی ـ برادر مادر ـ بعربی خال میگویند در فارسی خالو نیز گفته میشود
دق ـ کوبیدن ـ شکستن « دق‌الباب» «دق‌الحصیر» نیز میگویند
دقدقه ـ شور و غوغا

حرف ر

رسدبان ـ به فتح اول و دوم پایور شهربانی‌نظیرستوان‌ارتش‌ـ سر دسته سپاهی
رسد ـ به فتح اول و دوم‌ـدسته ـ سهم حصه ـ بهره

رصدبان ـ به چیری نظر دوختن و مراقب آن بودن و مراقب و نگهبان ـ جمع ارصاد
رصد ـ جائی که ستاره شناسان برای مطالعه ستارگان برای خود

رهبه ـ آستین

ریازه ـ تیشه بنائی

روز ـ آزمون ـ آزمایش

رائغ ـ راه کج

رحیق ـ به فتح اول ـ شراب خالص
بوی‌خوش بی غش

رمث ـ به فتح اول اصلاح‌کردن‌چیزی
بدست مالیدن

رائب ـ شیر ماست شده

راتب ـ دائم ـ ثابت ـ وظیفه مستمری
جیره ـ جمع «رواتب»

رغیب ـ بسیارخور و حریص و آزمند
هرچیز که‌شکم فراخ‌داشته‌باشد

رغاب ـ جمع رغیب

رأس ـ به فتح‌اول سر ـ جمع آن‌رؤوس
درباره حیوان خصوصاً چهار ـ
پایان نیز اطلاق میگردد ـ

درست، میکنند ـ زیج

رحبه ـ به فتح اول ـ زمین فراخ و پر
گیاه ـ ساحت خانه ـ میان‌سرا
و جمع رحبات

ریاضه ـ ورزش و تحمل رنج برای
کسب اخلاق خوب ـ تهذیب
نفس‌علمی‌که مردم برای کسب
مال و اخلاق مطلوبی بجا
میآورند

روض ـ به فتح‌اول و دوم ـ جمع روضه
یعنی باغها

رائق ـ پسندیده و مطلوب وخوش‌آیند
و خوشروئی

رهیق ـ یکی از نامهای بشر است
خمر ـ می ـ باده

رمس ـ قبر ـ گور ـ خاك گور ـ صدای
آهسته ـ جمع آن «رموس‌وارماس»

راعب ـ ترساننده

راطب ـ تازه و تر کننده

رقیب ـ به فتح اول نگهبان ـ پاسبان
نگاهدارنده ـ مواظب ـ جمع آن
«رقباء» در فارسی‌دو نفر که بیك
چیز یا یك‌شخص مایل و عاشق
باشند هرکدام رقیب دیگری
گفته میشوند .

رقاب ـ بکسر اول ـ گردنها ـ مفرد آن‌رقبه

رعس ـ ارزیدن ـ آهسته راه رفتن
از خستگی و ضعف

به معنی سرور و بزرگ و مهتر قوم و بلند و بالای چیزی

رضاء ـ بکسر اول ـ خشنودی ـ خرسندی ـ در فارسی بمعنی خشنود نیز گویند

رازی ـ بکسر سوم ـ منسوب بری ـ اهل ری ـ ازمردم ری

راه ـ محل عبور ـ گذرگاه ـ جاده بمعنی قاعده وقانون و رسم وروش مقام وپرده موسیقی ـ مرتبه وره نیز میگویند

راکز ـ پنهان کننده

رائی ـ بیننده

رأی ـ به فتح راء ـ عقیده ونظر

رضاع ـ شیرخوردن کودك از پستان مادر

راضی ـ خشنود ـ خرسند

راح ـ شادمانی ـ سرخوشی ـ نشاط بمعنی ـ می ـ شراب نیز است

راکض ـ جنباننده

راعی ـ چوپان ـ شبان ـ چراننده و نگهبان و نگاهدارنده گله ـ کسی که قومی را رعایت و سرپرستی و راهنمایی کند

رعی ـ چریدن ـ چشم داشتن ـ حفظ کردن و نگهبانی

حرف ز

زارع ـ کشاورز ـ کشتکار ـ برزگر

زال ـ پیر ـ فرتوت ـ پیر سفید موی ونام پسرسام وپدررستم ـ زال‌زر و دستان و دستان زند هم نامیده میشود

زاجر ـ بر انگیزنده ـ باز دارنده ـ طرد کننده ـ بانگ زننده

زار ـ ناتوان ـ ضعیف ـ لاغر ـ نحیف رنجور ـ پریشان ـ نالان

زاهر ـ تابان ـ درخشنده ـ نورانی

ضارع ـ فروتن ـ خوار ـ ضعیف

ضال ـ گمراه ـ آواره ـ جمع آن «ضلال» است

ضاجر ـ رنج دهنده ـ ملول کننده ـ آزار کننده

ضار ـ به تشدید راء به معنی زیان‌آور ضرردار ـ مضر وگزند رساننده است

ظاهر ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا

زلال ـ به ضم اول. آب صاف وگوارا کرمی‌راهم گفته‌اند که درمیان برف پیدا میشود و درون آن پر است ازآب صاف

زلت ـ به فتح اول و دوم وتشدید دوم لغزش ـ خطا ونیز بمعنی ولیمه و مهمانی و عروسی ـ جمع آن «زلات» است

زرع ـ کاشتن ـ کشاورزی کردن ـ کاشته شده ـ جمع آن «زروع» است

زهر ـ به فتح اول.در فارسی بمعنی سم و داروی کشنده است و نیزماده سمی و کشنده که از نیش بعضی جانوران ازقبیل مار ـ عقرب. وزنبور تراوش‌میکند. **درعربی** شکوفه درخت یا گیاه را گویند جمع آن «ازهار و زهور» است

زریعه ـ آنچه‌کاشته شده. زمین‌کاشته

زریر ـ به فتح اول وکسردوم ـ گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد ـ برگهایش زرد مایل به سفید میباشد ـ در رنگرزی بکارمیرود و اسپرک هم میگویند

زیغ ـ به‌فتح اول ـ برگردیدن ازحق انحراف ازراه راست ـ میل از حق بباطل ـ شك وریب

زرب ـ مدخل وپناهگاه صیاد و آغل

ضلال ـ گمراهی ـ کجروی ـ هلاك. گردیدن

ضلت ـ گمراه شدن ـ گمراهی

ذرع ـ اندازه گرفتن پارچه یا سایر چیزها ـ مقیاس طول.گز ـ گز کردن

ظهر ـ پشت ـ ضدرو ـ جمع آن «ظهور» و «ظهران» است

ذریعه ـ به‌فتح‌اول ـ وسیله ـ دست‌آویز جمع آن «ذرائع» است

ضریر ـ کور ـ نابینا ـ بیمار نزار و جمع آن «اضرار» است

زیق ـ گریبان جامه و اطرف دوخته و برگشته‌ی‌آن

ضرب ـ به‌فتح اول ـ زدن.به‌معنی مرد تیز خاطر و چست و چابك ـ باران‌سبك ـ ونیز به‌معنی مثل

زبیب ـ به فتح اول و کسر پنجم ـ مویز انجیر خشك شده ـ واحدش «زبیبة» است

زبیبه ـ واحد زبیب

زمان ـ به فتح اول ـ وقت ـ هنگام روزگار ـ درفارسی بمعنی اجل ومرگ نیز گفتهمیشود ـ جمع آن «ازمنه» است

زکی ـ بهفتح اول و کسر دوم و تشدید سوم پاك ـ پاکیزه ـ نیکو کار ـ پارسا جمع آن «ازکیاء» است

زمین ـ به فتح اول ـ روی خاك ـ سطح کره که زیر پای ما است ـ کره خاك ـ کره متحرك و یکی از سیارات هشتگانه میباشد که بعداز زهره واقع شده ـ مساحت آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومترمربع است که سهچهارم آنرا آب تشکیل میدهد

زهیر ـ درخشنده ـ دارای شکوفه

زهور ـ روشنائیها ـ شکوفهها

زجر ـ به فتح اول ـ بازداشتن ـ منع کردن ـ بانگ زدن ـ طرد کردن ـ راندن ـ آزار و اذیت کردن

زمام ـ به کسر اول ـ مهار ـ مهارشتر ـ عنان اسب جمع آن «ازمه» است

وشکل ونوع وصنف ازچیزی ـ جمع آن «اضراب» است

ضبیب ـ طرف تیز شمشیر

ضبیبه ـ خوراکیست از رب میوه و روغن

ضمان ـ قبول کردن ـ پذیرفتن ـ برعهده گرفتن وام دیگری

ذکی ـ زیرك ـ تیزهوش ـ هوشیار ـ جمع آن «ازکیاء» است

ضمین ـ کفیل ـ عهده دار غرامت ـ پایندان ـ و بیمار زمین گیر که گرفتار بیماری دائم باشد

ظهیر ـ یار ومددکار ـ پشتیبان ـ کمك کننده ـ هم پشت ـ یاری کننده

ظهور ـ آشکارشدن ـ نمایان شدن

ضجر ـ نالیدن ـ دلتنگ بودن ـ بیقراری کردن ـ بی آرام بودن ـ ملول بودن

ذمام ـ حرمت ـ واجب و حق

زیف ـ درعربی بمعنی- پایه‌های نردبان- کنگره ـ زروسیم ناخالص- پول تقلبی وبدلی- جمع آن « زیاف و ازیاف » است **در فارسی** بمعنی زفت ونیز گناه و بی‌ادبی و فرومایگی را گویند

ضیف ـ به‌فتح اول ـ مهمان ـ جمع آن «اضیاف و ضیوف» است

حرف س

سائم ـ کسیکه چهار پایان و گله را بچرا برد ـ چرنده ایکه هرجا خواهد بمیل خود برود

صائم ـ روزه‌دار ـ روزه گیر-جمع آن «صائمین و صوام و صیام » است

ساتر ـ پوشاننده ـ پنهان کننده

ساطر ـ به‌کسر سوم ـ قصاب

ساریه ـ به‌کسردوم و فتح سوم ـ مؤنث ساری

صاریه ـ چاهیکه آب در آن مانده و تغییر کرده باشد

ساعد ـ دست انسان ـ مابین مچ دست وآرنج ـ جمع آن«سواعد»است

صاعدـ بالارونده ـ ازپائین ببالارونده بالا برآینده

سالح ـ سلاح پوش ـ حامل سلاح

صالح ـ نیك ـ نیکو کار ـ شایسته ـ ضد فاسد

سائغ ـ جایز ـ روا ـ «سابق» راننده سوق دهنده

صائغ ـ زرگر ـ ریخته‌گر جمع آن «صواغ»است

سبا ـ به‌فتح‌اول-نام ولایتی‌است دریمن

صبا ـ بادیکه از سمت شرق میوزد ـ بادبرین ـ نسیم

سؤالـ به‌ضم‌اول -پرسش- درخواست

سعال ـ سرفه

سریع ـ به فتح اول ـ شتابنده ـ زود ـ تند ـ جست و چالاك ـ و نام یکی از بحور شعر بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان

صریع ـ برزمین افکنده

سبت ـ به‌کسراول ـ پوست دباغی شده

سبط ـ فرزندزاده-نوه ـ نوه‌دختری‌را بیشتر گویند جمع آن «اسباط» است

سبرـ شیردرنده-ژرفی‌وگودی-سنجیدن

صبر ـ به فتح اول ـ شکیبائی ـ

و اصل و نهاد چیزی و رنگ زیبائی و هیئت و مانند آن

سبیه ـ زن اسیر ـ شرابیکه از شهری به شهری حمل شود

سبب ـ به فتحتین ـ جهت

سباحت ـ به فتح اول ـ شنا کردن شناوری

سحر ـ به کسر اول ـ جادوئی ـ افسون ـ فسون ـ فرهت ـ چیزی یا کاری که در آن فرسندگی و گیرندگی باشد «اسحار و سحور» جمع

سحابه ـ به فتح اول ـ قطعهٔ ابر ـ یك تکه ابر ـ جمع «سحائب»

سحر ـ در عربی به فتح اول و دوم ـ نزدیك صبح ـ پگاه ـ سپیده دم جمع «اسحار» **در فارسی** سحرگاه و سحرگه نیز میگویند «سحری» منسوب به سحر و غذائی که روزه گیران هنگام سحر میخورند

ستر ـ به فتح اول و سکون تاء ـ پوشیدن

سحل ـ جامه‌ایکه ازنخ نا تابیده بافته شود ـ ریسمان یکتا تابیده

برد باری

صبیه ـ به فتح اول و کسر دوم و فتح سوم ـ دختر ـ دختر بچه ـ مؤنث صبی جمع آن «صبایا» است

صبب ـ ریزش آب

صباحت ـ خوبرویی ـ زیبائی ـ خوشگلی ـ جمال وخوبی

صهر ـ داماد ـ شوهرخواهر

صحابه ـ یاران ـ همراهان ـ مفرد آن صاحب و نیز یاران پیغمبر اسلام وکسانی که بخدمت پیغمبر رسیده وسخنان آن حضرت را شنیده‌اند واحدش «صحابی» است

سهر ـ شب زنده داری

سطر ـ به فتح اول ـ رشته ـ رده ـ خط ـ صف چیزی از قبیل درختان یا کلمات جمع «سطور» وجمع جمع اساطیر

سهل ـ به فتح اول ـ آسان ـ نرم ـ زمین نرم و هموار جمع آن «سهول» است

سدف ـ تاریکی و روشنائی و صبح - بر آمدن صبح وسیاهی‌شب

سد ـ به فتح اول - ده ده تا - عده (۱۰۰)وبه‌تشدید دال- بمعنی بند دیواریکه جلوی آب میسازند به منظور جمع شدن آب - مانع - حائل

سدید ـ به فتح اول - استوار - محکم- راست و درست

سره ـ ناف

سریر ـ درعربی به فتح اول - تخت - تخت‌پادشاهی - اورنگ - جمع اسره‌و سرر درفارسی - بمعنی قوس قزح نیز گفته میشود

سف ـ شکوفه خرما

سفه ـ به فتح اول و دوم - نادانی - بی‌خردی-بدخوئی - گستاخی- خودسری

سفیهه ـ مؤنث سفیه

سفیه ـ به فتح اول ـ نادان - بیخرد

صدف ـ به فتح اول و دوم - جانور کوچکی‌است که درآب‌زندگی میکند بدنش‌از یك‌غلاف موسوم به‌صدف‌جادارد - غلاف‌مروارید واحدش صدفه و « اصداف » جمع آنست

صد ـ ده ده تا -۱۰۰

صدید ـ چرك زخم - ریم - زرداب - ناله و فریاد

صره ـ به ضم اول و تشدید راء همیان کیسه پول - کیسهٔ سر بسته پول جمع «صرر» است

صریر ـ بانگ‌برآوردن ـ فریادکردن- صدای قلم هنگام نوشتن

صف ـ به‌فتح اول - ردیف - رج - رده جمع آن «صفوف» است « صف نعال » به‌کسر نون کفش‌کن - پایین مجلس

صفه ـ ایوان - شاه‌نشین - غرفه‌مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای‌نشستن‌چندنفر باشد -خانهٔ تابستانی‌سقف‌دار - جای‌سایه‌دار جمع‌آن« صفف و صفات » است

صفیحه ـ شمشیر پهن ـ سنگ پهن - روی‌هرچیزپهن-جمع‌آن«صفائح»

صفیح ـ آسمان - و روی هرچیزپهنی

بی‌حلم جمع« سفاه و سفهاء

سفاح ـ به‌فتح اول وتشدید ف ـ بسیار ریزنده‌ـخونریزـبسیار بخشنده فصیح وسخنور و لقب نخستین خلیفه‌از خلفاء عباسی

سفح ـ روان ساختن خون و اشك

سفیر ـ نماینده مأمورسیاسی ـ بیگانه

سفر ـ به فتح اول و دوم از شهری به شهردیگر رفتن ـ قطع مسافت ـ جمع آن «اسفار» است

سفر ـ به‌کسراول ـکتاب ـکتاب بزرك جزئی از اجزاء توراة

سبابه ـ به فتح اول و تشدید «ب» انگشت شهادت

سعود ـ به ضم اول ـ نیك بخت شدن مبارك‌شدن و جمع آن «سعد» است

سعداء ـ به ضم اول و فتح دوم ـ جمع سعید

سعید ـ به فتح اول ـ خوشبخت ـ نیك‌بخت ـ خلاف شقی جمع آن «سعداء»

سلیم ـ سالم ـ درست ـ بی‌عیب

سلب ـ به فتح اول ـ ربودن ـ کندن و جداکردن چیزی ازچیزدیگر

سلیب ـ به‌فتح اول ـ ربوده عقل یامال ونیز زن یا ناقهٔ بچه مرده

صفاح ـ بسیار بخشنده ـ گناه

صفح ـ بخشیدن‌گناه

صفیر ـ به فتح اول ـ سوت ـ سافوت ـ شخول‌ـصوت ممتد که خالی‌از حروف هجاء باشد ـ بانگ ـ آواز مرغ

صفر ـ ماه دوم از سال هجری قمری ـ نام‌شخص‌جمع‌آن «اصفار» است

صفر ـ خالی ـ تهی ـ پوچ ـ هیچ ـ و در اصطلاح حساب علامتی است بشکل نقطه « »

صبابه ـ عشق‌وشوق ـ نرمی دل و رقت و گرمی و شورش عشق

صعود ـ بالارفتن

صعداء ـ نفس سردو بلند

صعید ـ زمین مرتفع ـ زمین هموار و بی درخت

صلیم ـ شمشیرکار ـ امرسخت ـ دشوار بلند و سختی

صلب ـ بدار آویختن ـ بدار زدن

صلیب ـ چلیپا ـ خاج ـ داری که حضرت عیسی‌را بآن آویختند و باین شکل بوده و این

سل ـ به‌کسراول وتشدید «ل» بیماری واگیر که میکرب آن موسوم به باسیل‌کخ میباشد وتوسط‌پرفسور کخ آلمانی درسال ۱۸۸۲ کشف شد عوارض‌آن ضعف بنیه‌ـلاغری کم خونی ـ تنگی سینه ـ سرفه ـ خارج شدن خون‌از سینه است

سلیح ـ به فتح اول ـ امالهٔ سلاح ـ آلت جنگ ـ افزارجنگ

سلیل ـ به فتح اول ـ برکشیده شده‌ـ شراب‌ناب ـ مغزحرام ـ نخاع ونیز بمعنی فرزند ـ پسرهم‌است

سلسال ـ به فتح اول ـ آب روان و گوارا ـ می خوشگوار ـ سلسل هم میگویند

سبقت ـ درعربی به‌ضم اول وفتح سوم پیشی ـ گرو ـ شرط بندی در مسابقه **درفارسی** به‌کسر اول بمعنی پیشی‌و پیشدستی و پیشروی و تقدم

سم ـ به ضم اول ـ ناخن دست و پای چهارپایان مانند اسب ـ الاغ ـ و گوسفند و استر که ازیك مایه شاخی‌تشکیل‌میشود ونیز به معنی سوراخ وگودال هم است

سم ـ زهر ـ سوراخ ـ هر داروئیکه جانداری را بکشد «سم الخیاط» سوراخ‌سوزن‌ـجمع آن «سموم» و

علامت بهمان سبب در نزد عیسویان مقدس‌است که آنرا از طلا یا نقره درست میکنند وبگردن خود می‌اندازند

صل ـ مار باریك‌وزرد رنگ

صلیح ـ سالم

صلیل ـ صدای بهم خوردن آهن و سلاح و برهم خوردن شمشیر

صلصال ـ گلی‌که‌باریك آمیخته است

صبغت ـ رنگ گرفتن ـ رنگ‌کردن

صم ـ کروناشنوا ـ جمع آن«اصم»است

صم ـ به‌فتح اول ـکر شدن‌نشنیدن ـ ناشنوا بودن

«سمام» است

سمت ـ به فتح اول ـ راه و روش ـ طرف ـ جانب ـ طریق جمع آن «سموت» است

سوغ ـ آسان فرو بردن ـ روان شدن

سوق ـ به فتح اول ـ راندن ـ راندن چهارپا ـ خواندن و بیان کردن حدیث

سؤر ـ پیش مانده خوراك ـ باقیمانده ـ نیمخورد ـ بقیه ـ باقیمانده آب در ظرف ـ پس مانده

سوف ـ حکمت ـ فلسفه

سوفی ـ حکیم ـ فیلسوف

سوری ـ هر چیز سرخ رنگ مانند گل و شراب گل سوری را نیز گویند ـ می سوری یعنی شراب سرخ رنگ را بدان نامند اهل سور و مهمان ـ سور چران

سور ـ مهمانی ـ جشن ـ بزم و دیوار دور شهر ـ باره شهر

سورة ـ قسمتی ازقرآن ـ فضل ـ شرف منزلت ـ علامت ـ فصل یا قسمتی ازکتاب ـ جمع آن «سوره» است درفارسی بیشترآنرا «سوره» بکار میبرند

صمت ـ خاموش شدن ـ خاموش بودن ـ خاموش ـ سکوت

سوق ـ به ضم اول ـ بازار ـ جای خرید و فروش کالاها جمع آن «اسواق»

صوغ ـ مثل ـ مانند شکل ـ قدر

سعر ـ به ضم اول ـ گرمی آتش ـ و نیز بمعنی دیوانگی و گرسنگی سخت یا آزمندی واحتیاج سخت «سعر» به کسر اول ـ نرخ

صوف ـ به ضم اول ـ پشم ـ پشم گوسفند جمع آن «اصواف»

صوفی ـ پشمینه پوش ـ آدم صاف و پاك

صوری ـ ظاهری ـ ضد باطنی و حقیقی

صور ـ به ضم اول ـ بوق ـ شاخی که در آن میدمند و صدا از آن خارج میشود «صوراسرافیل» شیپوراسرافیل که روزرستاخیز درآن میدمد و مردگان زنده میشوند

صورت ـ شکل ـ صفت ـ نوع نقش ـ روی ـ رخسار ـ پیکر ـ جمع آن «صور» به ضم اول و فتح دوم ـ درفارسی بیشتر آن را «صورت» بکار میبرند

سوط ـ به فتح اول ـ تازیانه ـ جمع آن «اسواط» است

سوم ـ بها و قیمت ـ چریدن

سراط ـ راه وروش ـ راه آشکار وواضح

سك ـ بهضم اول ـ تکان ـ جنبش ـ سیخ

سكاك ـ بهفتح اول وتشدید «ك» آهنگر سکه زن ـ سکه گر ـ کسیکه پول سکه بزند **در فارسی** کسی را که کارد وچاقو بسازد نیز میگویند

سندل ـ بهفتح اول وسوم ـ نوعی از کفش کفش چوبی ـ سندلك وسندله هم گفته میشود

سیف ـ به فتح اول ـ شمشیر ـ جمع آن واسیاف اسیف و سیوف است

سهو ـ به فتح اول و سکون « ه » ـ فراموش کردن ـ غفلت وفراموشی

سهل ـ به فتح اول ـ آسان ـ نرم ـ

صوت ـ بانگ ـ آواز ـ آوازه جمع آن «اصوات» است ـ ونیز سرعت سیر صوت درهر ثانیه برابر ۳۳۳ متر است

صوم ـ به فتح اول ـ روزه ـ یعنی خودداری از خوردن وآشامیدن ازسحر تا ـ شام

صراط ـ به کسر اول ـ راه ـ طریق ـ جمع آن صرط « بهضم صادوراء» « صراط المستقیم » راه راست «پل صراط» نام پلی باریکتر از مو برفراز دوزخ که درقیامت باید از آن عبور کنند

صك ـ کوفتن ـ زدن ـ معرب چك

صكاك ـ چك نویس ـ چك دار

صندل ـ درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت گردو که در هندوستان میروید ـ ثمر آن در خوشه وشبیه به حبةالخضراء چوب آن خوشبواست ـ چندل و چندن هم گفته میشود ـ در عربی صندل میگویند

صیف ـ تابستان

صهو ـ جراحت رسیدن «صحو» هوشیاری برطرف شدن سکر و بهمعنی بی ابر بودن آسمان ـ روز بی ابر

صهل ـ سختی و گرفتگی و صدا

زمین نرم و هموار و جمع آن
سهول«سهول‌العبور» آسان رو
« سهل العلاج » آسان چاره
مرضی که درمانش آسان باشد
«سهل‌القبول» زود پذیر - زود
باور «سهل‌الوصول» آسان رس
آسان یاب

حرف ش

شایه - به‌فتح «ی» میوه - ثمر - نتیجه

شراء - **وشری**- به‌کسراول-خریدن-
خرید و فروش

شبح - به فتح اول و دوم - تن - کالبد
سیاهی‌که از دور بنظرآید جمع
آن «اشباح» است

شت - به فتح اول و تشدید « ت »
پراکندگی-کلمهٔ‌تعظیم واحترام
که‌**درفارسی** پیش‌از اسم‌شخص
بکاررفته به‌جای کلمهٔ «حضرت»

شتر - به فتح اول و دوم - برگشتگی
پلك چشم - انقطاع - بریدگی-
عیب و نقص و در اصطلاح
علم‌عروض - اجتماع خرم وقبض

شایع - فاش - پراکنده - آشکارا -
مشهور همه جا

شراع - بادبان کشتی - و هر چیز
برافراشته‌مانند خیمه وسایبان
و زه‌کمان‌که بکمان بسته‌باشد
ونیز بمعنی‌گردن شترجمع‌آن
« اشرعه » است

شبه - یکی از اجسام معدنی - روی -
ونیز نام‌درختی است خاردارکه
برگهای زرد‌رنگ وگلهای‌سرخ
و دانه‌هائی شبیه شاهدانه دارد -
در فارسی بمعنی سنگ سیاه
براق هم گفته شده باین معنی
به عربی سبج میگویند

شط -کرانهٔ رود - رود بزرگ‌که‌وارد
دریاشود جمع آن «شطوط»است

شطر- جزء-پاره-نیمهٔ چیزی- جمع‌آن
«شطور» است

است در مفاعیلن که چون حرف
اول و پنجم ساقط شود فاعلن
فاقی میماند

شحم ـ بهفتح اول ـ پیه ـ جمع آن «شحوم»
است

شغ ـ بهفتح اول ـ شاخ ـ شاخ جانور ـ شاخ
گاو که میان آنرا خالی کنند و
در آن شراب بخورند

شست ـ به فتح اول ـ انگشت بزرگ
دست و پا ـ انگشت نر ـ انگشت
سترك که به عربی «ابهام»
میگویند و نیز بمعنی قلاب
ماهیگیری ـ دام ـ کمند ـ نیشتر ـ
زخمه ـ مضراب ـ و بمعنی خمیده
هم میگویند

شهم ـ تیز خاطر ـ چالاك ـ دلیر ـ
مهتر ـ بزرگ و سرور ـ
جمع آن «شهام» است

شق ـ شکاف ـ چاك ـ شکافته و نیمهٔ
چیزی ـ ناحیه ـ يك طرف بار ـ
جمع آن «شقوق» است

شصت ـ وشست بهفتح اول ـ عدد «۶۰»
شش ده تا شصت هم مینویسند

حرف ذ

ذل ـ رفق ـ نرمی جمع آن «اذلال»
است

ذبح ـ به کسر اول ـ سر بریدن حیوانات
بریدن گلوی هر حیوان حلال
گوشت

ذلیل ـ به فتح اول ـ خوار ـ پست ـ
بی‌مقدار جمع آن «اذلاء» و
«اذله» است

ذمائم ـ زشتیها ـ بدیها ـ صفات نکوهیده
و ناپسند

ذم ـ نکوهش ـ بد گویی ـ عیب ـ خلاف

ظل ـ سایه ـ جمع آن «ظلال و اظلال و
ظلول» و نیز بمعنی پناه ـ تاریکی
شب ـ آسایش ـ نعمت وارجمندی

ضبح ـ خاکستر

ضلیل ـ بسیار گمراه ـ کسیکه درجهل
و خطای فوق العاده باشد

ضمائم ـ پیوستها ـ آنچه که با چیز
دیگر همراه شود

ضم ـ بهفتح اول وضم دوم ـ جمع کردن

مدح - جمع آن «ذموم» است

ذمیمه - بد - زشت - کار ناپسند - فعل ناشایست - عمل شنیع

ذوغ - از بیخ برکندن

گرد آوردن - جمع کردن چند نفر دریکجا-حرکت ضمه بکلمه دادن

ضمیمه - پیوست - چسبیده - چیزیکه همراه چیز دیگر باشد

ذوق - چشیدن - چشائی - طبع وسلیقه در فارسی به معنی خوشحالی و نشاط

حرف ع

عابث - بازیکننده - کسیکه کار بیهوده و عبث میکند

عذب - بهفتح اول وسکون دوم-گوارا پاکیزه - مطبوع - دل چسب - خوش گوار

عزم - به فتح اول و سکون دوم-اراده قصد - آهنك کاری کردن - پایداری و ثبات

عزیم - دشمن سرسخت

عسی - امید است - نزدیك است

عسب - بهفتح اول و دوم - نسل

عزوبت - بهضم اول ودوم - عزب بودن تنها بودن - زن نداشتن یا شوهر نداشتن

عزل - به فتح اول و سکون دوم - برکنار کردن-ازکار بازداشتن

عابس - ترشروی - اخمو

عضب - شمشیر برنده - مرد تیز سخن وچرب زبان - بریدن - دشنام دادن - قطع کردن

عظم - استخوان و جمع آن «عظام و اعظم» است

عظیم - بزرگ - با عظمت - کلان - با جلال وشکوه جمع آن «عظماء» و «عظام» است

عصا - چوبدستی که هنگام راه رفتن بآن تکیه کنند

عصب - پی - رشته های سفیدی که در تمام بدن پراکنده شده بمغزسر متصل است جمع آن «اعصاب» است

عذوبت - گوارا بودن آب یا شراب و بطور کلی مطبوع بودن و دل چسب بودن مایعات را گویند

عذل - سرزنش کردن - نکوهیدن

بیکار کردن ـ یکسو نهادن ـ کنار گذاشتن

عسل به فتح اول و دوم ـ انگبین ـ ماده شیرینی که زنبور عسل در کندوی خود تولید میکند

عصل ـ روده

حرف غ

غال ـ غار ـ آغل گوسفند درکوه

غالی ـ گران ـ با ارزش ونیز بمعنی غلوکننده است

غادر ـ حیله کننده ـ حقه باز ـ مکار نیرنگ باز

غازی ـ جنگجو ـ جنگنده ـ مجاهد پیکار کننده ـ کسیکه در راه خدا با دشمنان دین میجنگد جمع آن «غزات» است

غاصب ـ غصب کننده ، کسیکه چیزیرا بزور دراختیار گیرد جمع آن «غصاب» است

غالب ـ غلبه کننده ، چیره ـ پیروز افزون ـ غالباً ـ بیشتر، اکثر، بیشتر اوقات

قال ـ گفتگو ـ گفتن ـ گفتار ـ سخن گفتن ـ قال و قیل یعنی گفتگوی انبوه مردم ـ گفتگوی درهم و آشفته

قالی ـ فرش بزرك پرزدار که بانخ و پشم میبافند (این کلمه مأخوذ است اززبان ترکی)

قادر ـ توانا ـ باقدرت ـ نیرومند ـ زورمند

قاضی ـ قضاوت کننده ـ حکم کننده ـ حاکم شرع ـ دادرس جمع آن «قضات» است

قاصب ـ نی‌زن ـ گوشت فروش ـ رعد پرصدا

قالب ـ ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیزدیگر میریزند تابشکل و اندازه آن درآید وتکهٔ چوب تراشیده باندازهٔ پای انسان که درون کفش میگذارند و نیز بمعنی جسم و تن و بدن ـ **درفارسی** کالبد و کالب هم میگویند ـ « قوالب » جمع آن است

غائله ـ سختی و گزند ـ شر و فساد مهلکه ، آشوب ، « غوائل » جمع آن است

غباء ـ جای پنهان اززمین وزمین درشت گردی که ازخاك برخیزد

غبه ـ چیز کم و اندك از معیشت (زردی کم)

غب ـ پایان وعاقبت هرچیزونیز بمعنی بعد « تب‌غب » تبی که یك روز در میان بانسان عارض شود و « بضم غین و تشدید با » زمین پست و جای ایستادن آب. جمع آن «اغباب» است

غبب ـ به‌فتح اول و دوم ـ تکهٔ گوشت آویخته زیر گلوی خروس ـ گوشت زیر زنخ ـ غبغب هم میگویند

غره ـ اول ماه ـ سفیدی پیشانی اسب اول هر چیز ، و نیز به معنی برگزیده وپسندیده ازهرچیز ، بزرك و شریف و مهتر قوم ـ «غرر» جمع آنست

غریب ـ دور ـ دور شونده ـ دور از وطن ـ بیگانه ـ جمع آن «غرباء» ونیز به معنی هرچیز عجیب وغیر مألوف وکلام دور ازفهم ـ نامناسب

قائله ـ زن گوینده

قباء ـ به‌فتح اول ـ نوعی لباس مردانه جمع آن «اقبیه» است

قبه ـ به ضم اول و تشدید «ب» گنبد ـ بنائی که سقف آن گرد وبرآمده باشد. جمع آن «قباب وقبب» است

قب ـ به فتح اول وتشدید «ب» فحل ـ نرگشن ـ رئیس وپیشوای قوم ـ و سوراخ میان چرخ ـ و پیمانهٔ غله ـ و پاره گریبان پیراهن

قبب ـ باریکی میان وکشیدن شکم

قره ـ به ضم اول و تشدید «ر» خنك شدن ـ روشن‌شدن چشم ـ خشك شدن اشك چشم وعلامت سرور و شادی پیداشدن درآن «قرة‌العین» آنچه‌مایهٔ‌سروروشادی یاروشنایی چشم شود و نیز قرة‌العین نام گیاهی است که در مجاری میاه میروید ـ تره‌تیزك آبی‌هم‌میگویند

قریب ـ به فتح اول ـ نزدیك ـ خلاف بعید ـ و نیز به معنی خویش جمع « اقرباء » ودر اصطلاح عروض نام یکی‌از بحور شعر بروزن‌مفاعیلن‌مفاعیلن‌فاعلاتن

غربت ـ بضم اول وفتح دوم ـ دوری ـ دورشدن دوری جستن ازشهر و دیار

غرابت ـ به فتح اول و چهارم ـ دور بودن ـ دوری ازوطن وشهر و دیار ـ دور از ذهن بودن کلام ـ نامأنوس بودن چیزی

غزل ـ به فتح اول و دوم ـ صحبت کردن وشوخی کردن بازنان ، سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته میشود و نام نوعی از شعر که بیشتر دربارهٔ عشق وعشقبازی بازنان میگویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و زیادتر از پانزده نباید باشد

غزا ـ جنگ ـ پیکار کردن ـ محاربه و نیز غذا بمعنی خوراك خوردنی ـ آنچه خورده شود ـ جمع آن « اغذیه » است

غد ـ فردا

غدر ـ به فتح اول ـ خیانت ، نقض عهد ، بیوفائی ، مکر و فریب

غدوه ـ به ضم اول ـ بامداد ـ صبح زود ـ پگاه ، جمع آن «غدو» است

قربت ـ نزدیکی ـ نزدیك شدن درمکان و منزلت

قرابت ـ نزدیکی ـ خویشی ـ بستگی فامیل بودن ـ بستگی نسبی یا سببی

قزل ـ به فتحتین ـ لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری

قضا ـ حکم کردن ـ قضاوت کردن ـ داوری ـ تقدیر و حکم الهی انجام دادن ـ در اصطلاح فقها خواندن نماز یا انجام روزه در خارج از وقت مقرر

قد ـ به فتح اول وتشدید «د» ، شکافتن ـ مبرز ، دو نیمه کردن چیزی بدرازی ، و نیز بمعنی اندازه ، درازا ، قامت بالا

قدر ـ اندازه ، اندازه چیزی برابر و به معنی طاقت و قوه ، حرمت و وقار . توانائی ، توانگری . جمع آن «اقدار» است

قدوه ـ پیشوا ـ کسی که باو اقتداء کنند ، شخصی که از او پیروی کنند

غدیر ـ به فتح اول ـ آبگیر ـ تالاب جائیکه آب در آنجا جمع شده باشد و نیز **غدیر خم** ، نام ناحیه‌ایست بین مکه و مدینه

غبغب ـ به‌فتح‌هردو«غین» ـ تکهٔ گوشت آویخته زیر گلوی خروس ، گوشت زیر چانه ، غبب نیز میگویند جمع آن «غباغب» است

غسم ـ به فتح اول و دوم ـ سیاهی و تاریکی تیرگی

غفل ـ به‌ضم‌اول ـ آنچه نشانه و علامتی نداشته باشد که شناخته شود ، نامه بی امضاء

غلق ـ به فتح اول و دوم ـ قفل یاهر چیزی که با آن در را میبندند جمع آن «اغلاق» است

غلیل ـ بسیارتشنه ـ تشنگی بی‌اندازه

غصه ـ اندوه ـ حزن ـ جمع آن ـ «غصص» به ضم اول وفتح دوم‌است

غمز ـ به فتح اول ـ چشمك زدن ، اشاره کردن با چشم و ابرو ، بدگویی و سخن چینی ـ و نیز به معنی مالش دادن و فشردن و چیزی را بادست لمس کردن ـ طعن کردن بر کسی ، بدگوئی نمودن

غمزه ـ ناز کردن ـ کرشمه کردن ـ اشاره کردن با چشم و ابرو

قدیر ـ توانا ـ باقدرت ـ زورمند و نیز یکی از صفتهای ثبوتیه خداست

قبقب ـ به فتح اول ـ شکم

قسم ـ به فتح اول و دوم ـ سوگند «اقسام» جمع آنست و « قصم » شکستگی دندان پیشین

قفل ـ آلت فلزی که بدر صندوق و یا اطاق و غیره میزنند و در را با آن میبندند

قلق ـ بی آرامی ـ اضطراب ـ بی تاب بودن ـ ترس و لرز داشتن ـ نگران بودن

قلیل ـ کم ـ اندك ـ ناچیز ـ مخالف کثیر

قصه ـ به ضم اول ـ موی پیشانی که بریده باشدو هموارکرده‌باشند **به‌کسر اول** ـ حکایت، حدیث داستان

غمض ـ پنهان ساختن ، چشم پوشی کردن ـ آسان گرفتن ، زمین هموار و نرم «غمض عین»چشم پوشی ـ نادیده گرفتن‌خطای کسی «غمز»مالی‌که‌خیروسودی‌در آن نباشد

قمزه ـ مالی‌که خیروسودی‌در آن‌نباشد

غمس ـ به فتح‌اول ـ فرو بردن چیزی در آب یا مایع

غمیس ـ تاریکی

غنه ـ به ضم اول ـ آواز در بینی

غی ـ به‌فتح‌اول وتشدید دوم ـ گمراهی ـ نومیدی ـ ضلالت

غیاث ـ به کسر اول ـ فریادرس ـ کمك کننده

غیث ـ به فتح اول ـ باران ـ ابری که باران ببارد ، و گیاهی که با آب باران بروید

غیث ـ باران ـ ابری که باران ببارد وگیاهی که باآب باران بروید جمع آن«غیوث واغیاث»است

غمص ـ پست وناچیز شمردن ناسپاسی نعمت.دروغ گفتن ـ عیب کردن

قمیص ـ پیراهن، جمع آن«اقمصه»است

قنه ـ به ضم اول و تشدید«ن» فراز هر چیز ـ و قله کوه نیز گفته میشود

قی ـ استفراغ کردن ـ بیرون ریختن آنچه‌که خورده شده از راه حلق

قیاس ـ چیزی را باچیز دیگربجهت شباهت اندازه کردن ـ سنج دو چیز بایکدیگر

غیص ـ جنین ناتمام که سقط شود و اندك

غیس ـ فرو رفتن و فروکردن درآب

حرف ف

فاتن ـ شیفته‌کننده ـ گمراه کننده ـ فتنه انگیز ـ برپا کننده آشوب

فاسد ـ تباه شده ـ گند زده ـ ضایع شده ـ خراب

فاتر ـ سست و ضعیف ـ کسیکه سستی و فتوردر وجود او رخنه کرده ازجوش و خروش افتاده

فارغ ـ آسوده ـ راحت ـ کسیکه از انجام کاری راحت شود ـ بیکار ـ **فارغ‌البال** یعنی ـ آسوده خاطر ـ راحت

فاطن ـ زیرك ـ باهوش ـ دانا ـ کسیکه بفراست مطلبی را در میپابد ـ فطن

فاصد ـ رگ زن

فاطر ـ شکافنده ـ آفریننده ـ آغاز کننده ـ شروع کننده

فارق ـ جداکننده ـ مشخص کننده ـ فرق گذارنده ـ معلوم کننده ـ اختلاف میان دوچیز

فایز ـ رستگار ـ پیروز ـ ظفرمند ـ پیروزی یابنده

فتنه ـ به کسر اول ـ آشوب ـ بلوا ـ شرـ بلا ـ غوغا ـ اختلاف میان گروهها و دستجات مردم

فرت ـ به فتح اول ـ تار ـ تار جامه وپارچه که درطول پارچه بکار میرود نقطه مقابل پود که در پهنای پارچه بکار میرود

فرحت ـ بهفتح اول و دوم ـ شادمانی خوشحالی ـ مسرت ـ شادی ـ مژدگانی ـ

فرغ ـ به فتح اول ـ جوجهٔ مرغ **بهعربی** فرخ میگویند

فحم ـ به فتح اول ـ زغال ـ واحدش فحمه ـ جمع آن« فحام وفحوم» است

فحیم ـ زغال ـ انگشت گر

فحام ـ زغال فروش

فحل ـ حیوان نر از هرچیز ـ گشن جنس نرینه«فحول»جمع آن است

فغر ـ گل شکفته شده

فایض ـ فروریزنده ـ آبی که پس از پرشدن ظرف یاچیزدیگر از اطراف آن فروریزد ـ سرشار لبریز ـ فیض رساننده

فطنه ـ زیرك بودن ـ هوشیار بودن ـ دانائی ـ جمع آن «فطن» به کسر اول و فتح دوم

فرط ـ زیادی ـ تجاوز ازحد واندازه بسیاری وفراوانی خارج ازحد معمول ـ زیاده روی

فرهت ـ شأن وشوکت ـ وقارومتانت ـ بزرگی ـ عظمت ـ شایستگی

فرق ـ جداکردن ـ جدایی ـ تفاوت ونیز بمعنی میانسر ـ وخطی که وسط سرمیان موها باز کنند

فهم ـ دریافتن ـ درك کردن ـ و نیز بهمعنی علم و دانش وقوهٔ ادراك چیزی ، بینائی ـ هشیاری ـ «افهام» جمع آنست

فهیم ـ به فتح اول ـ صاحب فهم ـ بافهم ـ دانا ـ باهوش وذکاوت «فهماء» جمع آنست

فهام ـ بسیار باهوش و چیز فهم

فهل ـ به فتح اول ـ فراخ ـ گشاد

فقر ـ درویشی ـ نداری ـ بیچیزی ـ تنگدستی ـ احتیاج داشتن و نیازمند بودن

فض ـ به فتح اول ـ شکستن ـ برداشتن مهر نامه ـ ازاله بکارت ـ گروه پریشان و متفرق

فسح ـ چیزیست شبیه پروانه ـ سفر یارواديد ـ فراخي مكان

فسيح ـ بهفتح اول ـ فراخ جای فراخ باوسعت « فسحه و فسيحه » فراخ و فراخي مكان

فساحت ـ وسعت

فسل ـ شاخههائیکه برای نشاندن در زمین ببرند ـ مرد فرومایه و ناکس وبیمروت

فوز ـ به فتح اول ـ پیروزی یافتن ـ رستگار شدن ـ موفقیت

فیض ـ بهفتح اول ـ آب بسیار ـ هرچیز بسیارو زیاد ـ بخشش زیاد ـ جمع آن «فیوض» است

فظ ـ مرد درشت خوی و سنگدل ـ بیرحم ـ بدزبان و نیز « فز» مرد سبك و چالاك را گویند ـ بهگوساله وحشیهم اطلاقمیشود

فصح ـ به فتح اول ـ زبانآور

فصيح ـ تیززبان ـ زبانآور ـ ترزبان خوش سخن ـ کسیکه خوب سخن بگوید و کلامش رسا و بدون تعقید باشد « فصحاء » جمع آنست

فصاحت ـ به فتح اول ـ روان بودن سخن ـ تیززبانی ـ زبانآوری و در اصطلاح علم بدیع ـ خالی بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر و تعقید لفظی و معنوی

فصل ـ بهفتح اول ـ مانع وحاجز بین دوچیز ـ بند ـ محل پیوستگی دو استخوان ـ قسمت یا قطعه مستقل ازکتاب ـ ونیز یكقسمت از چهار قسمت سال ـ که بهار وتابستان وپائیز وزمستان است سربندانداام «فصول» جمع آنست

فوظ ـ مرگ

فيظ ـ مرك

حرف ق

قاعد ـ نشسته ، و نیز زنی رامیگویند که از شوهر و فرزند بازمانده باشد و بچه نیاورد .

قاسم ـ قسمت کننده ـ بخش کننده

قاسیه ـ سخت دل ـ بیرحم ـ سنگدل « قساة» جمع آنست

قبس ـ به کسر اول ـ اصل و نژاد

قتره ـ گرد

قائد ـ جلودار ـ پیشوا ـ سردار ـ فرمانده سپاه «قواد» و «قادة» جمع و «قادات» جمع در جمع

قاصم ـ هلاك كننده

قاصیه ـ به کسر اول ـ مؤنث قاصی . کرانه ناحیه

قبص ـ به کسر اول ـ توده ریگ ـ گروه و جماعت بسیار .

قطره ـ در عربی به فتح اول ـ چکه ـ یك چکه ـ یك دانه باران «قطرات» جمع ـ **درفارسی** ـ چك وژیك هم گفته میشود . «قطره چکان» آلت شیشه‌ای که ته آن پستانك لاستیکی دارد و برای چکاندن قطرهٔ دوا در چشم یا بکار بردن چند قطره معین ـ از یك محلول بکار میرود

قسر ـ به فتح اول ـ کسی را بزور و ستم بکاری واداشتن ، مقهور ساختن «قسری» ـ جبری ـ اجباری ضد ارادی ـ واژگون

قسی ـ به فتح اول و کسر دوم و تشدید «ی» سفت ، سخت ـ شدید «قسی القلب» سخت دل و سنگدل

قسیم ـ به فتح اول ـ نصیب ـ بهره ـ بخش ـ پاره‌ای از یك چیز قسمت شده ـ و نیز به معنی تقسیم کننده ـ بخش کننده ـ و شخص خوبروی ـ جمیل و نیکورا نیز میگویند

قصر ـ کاخ ـ کوشك ـ کوتاه کردن ـ باز داشتن « قصور » جمع آنست

قصی ـ بعید ـ دور ـ « اقصاء » جمع آنست «اقصی» دورتر

قصیم ـ زود شکننده ـ سست وضعیف

قنوت ـ به ضم اول ـ فرمانبرداری تواضع و فروتنی برای خدا، بنماز ایستادن ـ قیام درنماز ـ دعای دست خواندن دررکعت دوم نماز پس از حمد و سوره و پیش از رکوع

قنوط ـ نا امیدی ـ نا امید شدن

قیص ـ از بیخ افتادن دندان .

قیس ـ ـ به فتح اول ـ بناز خرامیدن قیاس کردن

حرف ك

کأبه ـ به فتح اول ـ اندوه وغم فراوان وبد حالی و شکستگی

کعبه ـ خانهٔ چهار گوش ـ غرفه ـ خانهٔ مکه که زیارتگاه مسلماناست بیت‌الله ـ بیت الحرام

کثیر ـ به فتح اول ـ بسیار ـ فراوان زیاده از حد ـ نقیض قلیل

کسیر ـ شکسته .

کثافت ـ در عربی به‌فتح اول ـ انبوه شدن ـ درهم شدن ـ ستبر شدن درفارسی بمعنی چرك بودن و پلیدی میگویند

کسافت ـ به معنی چرکی وپلیدی

کج ـ به فتح اول ـ خم ـ خمیده ، اریب نقیض راست ـ کژ هم گفته میشود ابریشم خام نتابیده .

کژ ـ به فتح‌اول ـ ابریشم خام ـ ابریشم و باشیاء ناراست و خمیده نیز گفته میشود .

کحل ـ به فتح اول ـ نام آسمان و سال سختی‌و قحط ـ خشك‌سالی شدید. **به ضم اول** به معنی سرمه ـ سنگ سرمه

کهل ـ به فتح اول مردی که سنش بین‌سی‌وپنجاه‌باشدمجازاً به‌معنی مرد آزموده و عاقل «کهال و کهول» جمع آنست

کثر - بسیار فراوان - وافر نقیض قلیل و به کسر اول هم همان معنی میدهد

کسر - به فتح اول - شکستن - خرد کردن - یکی از حرکات حروف حرکتی که زیر حرف گذاشته میشود بفارسی زیر میگویند و دراصلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد - مثل نصف و ثلث و ربع وخمس ، برخه «کسور» جمع «کسورات» جمع در جمع

کسره - به فتح اول - حرکت زیر حرف و علامت آن ، زیر - به کسر اول - تکه - تکه‌ای از یك چیز شکسته و خرد شده «کسرات» جمع آنست .

کثره - به فتح اول - بسیاری - زیادی فزونی

کزم - به فتح اول سبزه ایکه در کنار جوی و حوض میروید

کظم - به فتح اول و سکون ظاء - فرو خورندهٔ خشم - فرو بردن - خود داری از خشم کردن

کسب - به فتح اول - حاصل کردن و بدست آوردن ، فراهم آوردن چیزی

کثب - گرد آوردن چیزی و گرد آوردن قوم

کثف - به فتح اول - گروه

کسف - به فتح اول - ماه یا آفتاب گرفتگی - قطع کردن پیراهن زیر افکندن نظر

حرف ل

لبث - درنگ کردن - مکث نمودن

لبس - به کسر اول - جامه - پوشیدن پوشاك جمع آن «لبوس» است

لحم - به فتح اول - گوشت «لحام و لحوم» جمع آنست

لهم - فرو بردن خوراك و با شتاب خوردن و نجائیده فرو بردن

لز - به فتح اول و تشدید «ز» حلقه و زرمین در

لذ - به فتح اول - خواب - چیز خوشمزه و گوارا

لزیز - استخوان سینه «لزایز» جمع استخوان‌های سینه

لذیذ - خوش مزه - خوش طعم - گوارا با مزه جمع آن «لذائذ» است

لغات ـ به ضم اول ـ جمع لغت

لغاء ـ به فتح اول ـ بانگ‌وصدا ـ بیهوده و بی فایده

لغ ـ به فتح اول ـ هر چیزی که در جای‌خود محکم نباشدوتکان‌بخورد مثل دندان و پایه میز یا چیزی دیگر ـ سر بیموی ـ صحرای خشك و بی علف «تخم لغ» تخم مرغ که زرده و سفیدآن مخلوط شده باشد «دهان لغ» **به سکون نون** کسی که نتواند اسرار خود و دیگران را حفظ‌کند وهرچه میشنودبه‌کس دیگو بگوید .

لغب ـ به‌فتح اول ودوم ـ سخت مانده و خسته شدن

لغلغه ـ به‌فتح اول و سوم ـ شکستگی در زبان‌مثلاشخصی به زبان‌قومی دیگرسخن گوید و لهجه‌اجنبی داشته باشد

لصوغ ـ چسبیدن پوست براستخوان و خشك شدن آن

لقاط ـ ـ به ضم اول ـ خوشه چینی و خوشه‌هائی‌که بر زمین ریزد و خوشه چین بردارد ـ چیزهائیکه بین‌راه‌افتاده ویا مانده‌بردارند که صاحبش شناخته نشود .

لقاء ـ به‌کسراول ـ دیدارکردن‌دیدار ـ **در فارسی** به‌معنی‌روی‌وچهره‌هم‌میگویند

لق ـ شکاف زمین و با دست یا پنجه برچشم زدن

لقب ـ به فتح‌اول ودوم ـ اسمیکه انسان بآن شهرت‌پیداکند ـ غیر از اسم اصلی‌او خواه دلالت برمدح‌کند یا ذم ـ جمع آن « القاب » است

لقلقه ـ به فتح اول و سوم ـ بانگ لك‌لك ـ هر بانگ وآوازی که توأم‌با حرکت و اضطراب باشد **درفارسی** لقلقهٔ زبان‌می‌گویند به معنی بیهوده گویی

لصوق ـ چسبیدن « لسوق » نیزهمان معنی را دارد

لوت ـ اگرصفت باشد به معنی برهنه عریان ـ لخت ـ روت نیز گفته میشود وبه‌معنی‌امردهم گفته‌اند و اگر اسم باشد به معنی طعام ـ طعمه ـ خورش‌ـخوردنی لقمهٔ بزرك « لوت و پوت » انواع خوردنیها و طعامها

لوز ـ به‌فتح اول ـ بادام ـ لوزی‌بادام شکل‌واحدش «لوزه» است

لمس ـ به فتح اول ـ نرم ـ سست ـ بیحال ـ شل و افتاده ـ لمس ـ سودن ـ بساویدن ـ دست مالیدن بچیزی

لیث ـ به فتح اول ـ شیر نر ـ نوعی‌از عنکبوت‌راهم گویند‌ـ‌نیرووسختی

لوث ـ به‌فتح اول ـ آلایش ـ آلودگی‌ـ وگواه ضعیف ـ وغیر کامل نیرو بدی‌زخمها

لوط ـ به‌فتح‌اول‌ـچادر‌ـردا‌ـمردچست و چالاك ـ هرچیز چسبنده ـ ونیز به‌معنی ربا و «به‌ضم اول» نام پیغمبری که برادر زاده حضرت‌ابراهیم بود ـ نام قبیله

لوذ ـ به‌فتح سوم ـ پناه‌بردن ـ کرانه کوه‌ـ خم ـ رودبار

لمص ـ غیبت‌کردن مردم

لیس ـ به فتح سوم ـ دلیری ـ نیست

لوص ـ دردگوش ـ یا درد سینه را گویند

حرف م

مأمولـ آرزوشده‌ـ خواسته‌شده ـ آرزو و خواهش

مارغ ـ کودن وکم عقل

مناتـ به‌فتح‌اول ـ نام بتی بوده که‌اعراب جاهلیت آنرا می‌پرستیدند و نیز پول‌رایج‌روسیه معادل‌صدکوپك

مألوف ـ الفت گرفته ـ خو گرفته

مؤول ـ تغییرشده ـ تغییرداده شده

معمول ـ عمل شده ـ انجام شده ـ ساخته شده ـ رسم وعادت‌را نیز گویند

مارق ـ بیدین

مناط ـ جای‌آویختن ـ محل تعلیق ـ آویختگی ـ ملاك و میزان (درمعنی مجازی)

معلوف ـ علف‌خورده ـ علف خوار

معول ـ به ضم اول و فتح دوم وتشدید سوم ـ اعتماد کرده شده ـ استوار و معتمد ـ پناه

مؤنة ـ غذا ـ قوت ـ خواربار ـ خرجی و هزینه زندگی

مأمور ـ کسیکه باو دستوری داده شده است ـ امرداده شده ـ فرمانبر گماشته

متألم ـ بضم اول وتشدید «م» غصه‌دار غمناك دردمند ـ دردناك ـ کسیکه از حادثه و پیش آمدی ملول و درده‌مند شده است

متأثر ـ به ضم اول و فتح دوم وکسر و تشدید «ث» اثرپذیر ـ اندوهگین آزرده خاطر

متأسف ـ به ضم اول و فتح دوم وسوم وکسر وتشدید «س» اندوهگین کسیکه دریغ وافسوس میخورد

متأدی ـ پردازنده وام ـ پرداخت کننده ـ تأدیه کننده قرض

مبدع ـ بضم اول وکسر سوم ـ کسیکه چیزی را کشف وآشکار کند ـ کسی که چیز تازه‌ای بیاورد یا کاری بکند که نمونه و سرمشق ازدیگران نگرفته باشد

متین ـ بفتح اول وکسر دوم ـ محکم ثابت ـ استوار ـ پابرجا

متبوع ـ پیروی شده ـ تبعیت شده ـ متبوعه مؤنث متبوع نیز بهمین معنا است

معونة ـ مساعدت کردن ـ کمك کردن یاری دادن

معمور ـ آباد شده ـ عمران شده ـ تعمیر شده ـ آبادان ـ جای آباد

متعلم ـ آموزنده ـ یادگیرنده ـ شاگرد کسیکه علم و هنر یاصنعتی را نزد دیگری فراگیرد

متعسر ـ دشوار ـ سخت ـ مشکل

متعسف ـ ستمگر ـ بکاربردن کلمه یا عبارتی درغیرمورد ـ بی‌رویه کار کننده ـ کسیکه بیراهه برود ـ ستم کننده

متعدی ـ تجاوزکننده ـ تعدی کننده ـ کسیکه ازحدخود تجاوز نماید ستمگر ـ در اصطلاح دستور زبان فعلی است که احتیاج به مفعول دارد

مبدی ـ بضم اول وکسر سوم ـ آشکار کننده ـ اقدام کننده

مطین ـ جای گل اندود شده

مطبوع ـ پسندیده ـ مورد پسند ـ دلخواه چیزی که باب طبع انسان باشد ـ چاپ شده را نیز گویند

متغلب ـ به ضم اول و سوم و فتح دوم وکسرچهارم ـ غلبه کننده ـ چیره شونده ـ پیروزشونده

مثاب ـ اجردار ـ مزد دار ـ پاداش گرفته ـ اجرو مزد گرفته

متلمذ ـ شاگردی کننده

مجزوم ـ حرفی که ساکن باشد و حرکت نداشته باشد

محو ـ به فتح اول و سکون دوم ـ ستردن ـ زایل کردن ـ ناپدید کردن ـ پاك کردن

محسول ـ پست و خسیس

محسور ـ حسرت زده

محسود ـ کسی که بر او رشك و حسد میبرند .

محسوب ـ شمرده شده ـ بشمار آورده شده ـ انگاشته شده

محسن نیکوکار ـ نیکوئی کننده

محسنه ـ مؤنث محسن ـ زن نیکوکار ـ زن نیکی کننده

محذور ـ پرهیز شده ـ حذرشده ـ آنچه که از آن دوری شده است

متقلب ـ برگردنده ـ دگرگون شونده ـ تغییرپذیر ـ دغل ـ حقه باز ـ کسیکه در کاری نادرستی بخرج دهد

مصاب ـ راست و درست ـ عاری از خطا واشتباه ـ مصیبت زده ـ سختی دیده ـ بهدف رسیده ـ اصابت کرده

متلمظ ـ خندان و متبسم

مجذوم ـ کسیکه بیماری جذام دارد

مهو ـ ریك سفیدیست ـ مروارید ـ بلور تگرك ـ شمشیر نازك

محصول ـ حاصل زراعت ـ خالص هرچیزکه بدست آید

محصور ـ حاصل ـ حصارشده ـ دیوار کرده شده ـ زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده

محصود ـ دروشده ـ زراعتی که رسیده و درو شده باشد

محصوب ـ حصبه دار ـ مبتلا بناخوشی حصبه ـ

محصن ـ مرد زن دار ـ مردیکه زنی را به نکاح دائم خود در آورده است

محصنه ـ مؤنث محصن ـ زن شوهردار

محظور ـ ممنوع ـ حرام شده ـ ناروا

محروث ـ زراعت شده ـ حرث‌شده ـ بذر افشانده ـ تخم کاشته

محجور ـ کسیکه بواسطهٔ سفاهت و کم عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد ـ سفیه دیوانه نیز میگویند

محموم ـ تب کرده ـ تب دار

محنه ـ آزمایش ـ بلا ـ رنج

مفروز ـ جدا کردن جدا کرده‌شده چیزی که‌از چیز دیگر بریده‌وجداشده باشد

مرئی ـ به فتح اول وکسر «ء» نمایان ـ پدیدار ـ چیزی که دیده بشود

مرئی ـ به فتح «ء» ـ چشم‌انداز ـ نظرگاه

مراحم ـ به فتح اول ـ مهربانی ـ رحمت ـ دلسوزی ـ بخشش

مرآت ـ بضم‌اول ـ نمودن ـ نمایش دادن ـ نمایاندن ـ خودنمائی

مزاحمت ـ بضم اول وفتح «ح و م» اذیت‌کردن ـ انبوهی‌کردن وتنگ‌گرفتن برکسی

محروس ـ حراست شده ـ حفظ شده ـ نگاهداری شده

مهجور ـ دور ازوطن. جدا مانده. دور افتاده ـ دور از دیدار

مهموم ـ اندوهگین ـ دلتنگ

مهنه ـ پیشه‌وکارخدمت‌و پرستاری کردن

مفروض ـ فرض کرده‌شده ـ آنچه خداوند بربندگان‌فرض و واجب نموده

مرعی ـ به فتح‌اول وکسرعین ـ مراعات شده ـ آنچه در نظر گرفته‌شود و مراعات شود

مرعی ـ به فتح اول وسوم ـ گیاه و سبزه چراگاه «مراعی» جمع آنست

مراهم ـ جمع مرهم ـ هرداروئی که روی زخم بگذارند «مرهم کافوری» ترکیبی است از کافور و روغن زیتون و یك مرهم ساده که برای تسکین درد روی‌عضوی که دردمیکند میمالند

مراعات ـ رعایت یکدیگر کردن ـ نگاهداشتن و حفظ کردن چیزی ـ جریان امری را در نظر گرفتن

مزاهمت ـ باهم دشمنی کردن

مزمار - به کسر اول - نای - یکی‌از آلات موسیقی- استوانه‌ای‌شبیه به سرنا که بیشتر میان عربها متداول است- «مزامیر» جمع آنست

مزمزه - به فتح دو «م» - مزه کردن - چشیدن مزهٔ چیزی

منزجر- متنفر - رانده شده - منع شده باز داشته شده - ترسانده شده

مرغ - به فتح اول - سبزه و چمن - نوعی گیاه سبز و خرم که حیوانات علفخوار آنرا بامیل و رغبت میخورند

محروث - کاشته شده - غرس شده

مراقب - به ضم اول - چشم دارنده مراقبت کننده - نگهبان

مذموم - به فتح اول - نکوهش شده - سرزنش‌شده - بدوزشت-ناپسند

مذلت - به‌فتح اول و دوم وتشدید «ل» خوار شدن - خواری و پستی

مزق - پارگی - دریدگی

مسیر - به فتح اول - رفتن - روان‌شدن جای سیر وگردش

مسرور - به‌فتح اول - شاد - شادمان خوشحال

مضمار - جای ریاضت دادن یا مدت - ریاضت دادن اسب - میدان اسب دوانی - وآخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد

مضمضه - به‌فتح دو «م» آب دردهان گرداندن و شستن دهان با آب - مزمزه کردن

منضجر- ملول - دلتنگ - گرفته‌خاطر اندوهگین- دل‌آزرده-دلگیر

مرق - نیزه‌زدن- برکندن وجداکردن پشم ازپوست-پشم یاپوست‌متعفن و بو گرفته - خارهای نازك خوشهٔ جو یا گندم

محروس - حراست شده - نگهداری شده - محافظت شده - حفظ شده - محروسه مؤنث محروس‌هم بهمین‌معانی‌است

مراغب- مایل‌ورغبت‌کننده

مضموم - ضمیمه شده - پیوسته شده ، جمع شده و نیز حرفی را گویند که علامت ضمه داشته باشد

مضلة - گمراهی - جائی‌که انسان راه را گم بکند

مضغ - به فتح اول - جویدن و نرم کردن غذا دردهان - خاییدن

مصیر- روده که‌طعام ازمعده بآن منتقل شود - محل بازگشت وپایان‌کار

مصرور - اسیر - بندی

مستورهـ پوشیده ـ در پرده ـ پاکدامن عفیف ـ با حیا « مساتیر » جمع آنست

مس ـ به فتح اول وتشدید (س) ـ سودن دست مالیدن ـ مالیده شدن دو دوچیز بهم ـ بمعنی دیوانگی نیز میگویند

مسبوق ـ سابقه دار ـ با سابقه ـ گذشته و اتفاق افتاده ، پیشی گرفته

مساهرت ـ ـ به ضم اول و فتح چهارم و پنجم ـ باتفاق شب را تاصبح بیدار بودن ـ شب زنده داری کردن

مسلوب ـ ربوده شده ـ کنده شده ـ سلب شده و نیز « مسلوب المنفعه » چیزی را گویند که از آن بهره برداری نشود

مستور ـ پوشیده ـ نا پیدا ـ درحجاب کنایه از عفیف و پاکدامن نیز میباشد .

مسارعت ـ به ضم اول و فتح راء و ع عجله کردن ـ شتاب کردن شتافتن ـ بریکدیگر پیشی گرفتن

منسوب ـ خویش ـ بسته ـ نسبت داده شده ـ دارای نسبت ـ خویش و قوم ـ جمع آن « مناسیب »

مستغل ـ (به ضم اول وفتح سوم و کسر چهارم و تشدید لام) زمینی که از آن غله بر گیرند ـ خانه یا دکان یا ملکی که بهاجاره دهند ومنبع درآمد مستمر باشد

مسطوره ـ نمونه ـ نمونهٔ کالاکه از جائی بجای دیگر فرستاده شود در عربی « مسطره » میگویند

مص ـ مکیدن

مصبوغ ـ رنگ شده

مصاهرت ـ داماد شدن ـ با کسی قرابت سببی پیداکردن ـ بزن دادن یا زن گرفتن

مصلوب ـ بدار آویخته شده ـ بهصلیب کشیده شده

مسطور ـ نوشته شده ـ نوشته

مصارعت ـ کشتی گرفتن باهم ـ کشتی گیری

منصوب ـ نصب شده ـ مأمور ـ بکار گمارده شده ـ برقرار شده ـ برپا کرده شده

مستقل ـ آزاد ـ مختار ـ با استقلال ـ کسی که به تنهائی و آزادانه امورخودرااداره کندوبدیگری حق مداخله ندهد

مسلی ـ به کسر سوم ـ مشدده ـ تسلیت دهنده ـ اسبی که دراسب دوانی سوم واقع شود

مسائی ـ کارهای بد و زشت

مسمت ـ چیزیکه اسم خدا برآن برده شده

مشحوم ـ از پیه ساخته شده

مغلوب ـ شکست خورده ـ کسیکه براو چیره شده باشند

معبر ـ به ضم اول و تشدید «ب» تعبیر کننده ـ کسیکه تعبیر خواب میکند

مغفل ـ بهضم اول وفتح دوم وفتح و تشدید سوم ـ نادان ـ کم هوش ـ کندذهن

مغاله ـ جای هلاك وآنچه موجب هلاك است .

مصلی ـ به ضم اول و فتح دوم وتشدید سوم ـ جای نمازخواندن ـ جای نماز و دعا ـ محل مخصوص در خارج شهر که مردم درروزهای مخصوص برای نماز گزاردن به آنجا میروند

مساعی ـ به فتح اول ـ کوششها

مسمط ـ به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم ـ حکمی که رد نشود و اعتراضی برآن نباشدو نیز به معنی در رشته کشیده شده ـ مروارید در رشته کشیده ـ و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر «تاده مصراع» بریك قافیهٔ بگوید و بعد یك مصراع با قافیه دیگر بیاورد .

مشهوم ـ تیز خاطر و چالاك

مقلوب ـ برگشته ـ واژگون شده وارونه شده ـ شعر یا سخنی که کلمات آن مقدم و مؤخر شده باشد

مؤبر ـ تلقیح کننده ـ سوزن زن

مقفل ـ به ضم اول و کسر دوم و فتح و تشدید سوم ـ قفل شده ـ بسته شده

مقاله ـ به فتح اول و چهارم ـ گفتگو گفتار ـ سخن یك قطعه یا فصلی از کتاب ، یك مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد جمع آن «مقالات» است

مصاعب ـ به‌فتح اول و کسر «ع» ـ سختیها مشقتها ـ شدائد و نیز اگر جمع **مصعب** به ضم اول و فتح «ع» باشد به‌معنی اسبهائیکه هنوز سوار کار بخود ندیده و سوار شدن بر آن دشوار میباشد

مکث ـ به‌فتح اول ـ درنگ کردن ـ مقیم شدن

منکوث ـ عهد شکسته

مناکثه ـ با هم پیمان شکستن

منتکث ـ عهد شکسته شده

مناط ـ جای آویختن ـ محل تعلیق ، آویختگی ، مجازاً به عنی ملاك و میزان و مقصد

منتهز ـ به ضم اول و فتح تاء و کسر هاء ـ فرصت یابنده ـ کمین کرده و چشم براه برای استفاده از فرصت

منثور ـ به فتح اول ـ پراکنده شده ـ افشنده شده و نیز سخن غیر منظوم را گویند

منتفع ـ به ضم اول ـ کسیکه از کاری یا چیزی فائده‌ئی گیرد ـ سود برنده بهره گیرنده

ملاغات ـ مزاح کردن ـ سر بسر گذاشتن

مصائب ـ سختیها و رنجها ـ اندوهها ـ بلاها ـ حوادث بسیار ناراحت کننده و اضطراب آور ـ مفرد آن «مصیبت» است

مکس ـ به فتح اول و سکون «ك» باج یاحق گمرکی ـ حقی بود که در آن جاهل از فروشنده میگرفت

منکوس ـ نگونسار ـ سرنگون ـ واژگون سرازیر شده

مناکسه ـ نگون سار نمودن یکدیگر

منتکس ـ به‌ضم اول و فتح سوم و کسر «ك» سرنگون نگونسار

منات ـ به‌فتح اول ـ نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند

منتهض ـ جنبنده

منصور ـ یاری شده ـ کمك شده کسیکه مورد یاری واستعانت واقع شده است .

منطفیء ـ خاموش شونده ـ فرونشانده شده چراغ یا آتش خاموش شونده

ملاقات ـ به ضم اول ـ با کسی روبرو شدن روبروشدن باهم ـ یکدیگر را دیدن ، دیدار کردن

ملاز ـ به فتح‌اول ـ زبان کوچك که در حلق انسان جا دارد

ملاذ ـ پناهگاه ـ ملجأ ـ قلعه ـ دژ

موائد ـ خوان ـ طعام ـ خوردنی ـ خوان بطعام آراسته «مائدات» جمع آنست سختیها ـ بلاها

مواعد ـ جای وعده کردن ـ زمان یا جای‌وعده‌دادن ـ هنگام اجراء کاری ـ عهد و پیمان و در اصطلاح بازرگانی : سررسید «مواعد» جمع آنست

موئوده ـ دختر زنده بگور کرده

موعوده ـ به فتح‌اول و ضم‌سوم ـ وعده داده شده ـ وعده کرده شده «یوم‌الموعود» روز قیامت

حرف ن

نائم ـ خوابیده ـ خوابنده ـ کسیکه بخواب رفته است

ناعم ـ ملایم ـ نرم ـ لطیف ـ نازك

ناصر ـ یاری کننده ـ کمك کننده

ناثر ـ نثر نویس ـ نویسنده

ناذر ـ نذرکننده ـ کسیکه بموجب‌شرطی در برابرخداموظف بانجام‌عملی شود

ناظر ـ بیننده ـ نگرنده ـ نگران ـ بیننده نظر کننده ـ دیده‌بان ـ کسی که برای‌رسیدگی و نظارت درکاری نصب شود

ناقض ـ شکننده ـ عهدشکن ـ پیمان‌شکن

ناقد ـ رهائی بخش ـ آزاد کننده

ناقوس ـ زنگ کلیسا ـ نام لحنی از ۳۰ لحن باربد ـ جمع آن «نواقیس» است

ناغوص ـ در آب فرو رفتن

ناکث ـ به کسر «کاف» کسیکه عهد و پیمان شکن است ـ برهم زننده معامله ـ بد قول ـ مصدر آن «نکث» است

ناکس ـ نگونسار ـ سرافکنده ـ خمیده و به فتح «کاف» یعنی نالایق فرومایه بی‌سروپا

ناهز ـ فرصت دارنده

ناهض ـ قیام‌کرده ـ برخاسته ـ جوجه پرنده که بتواند پرواز کند

نبوت ـ گیاهها ـ مفرد آن «نبت» است

نبوط ـ بر آمدن آب

نبت ـ به فتح اول و سکون دوم وسوم ـ گیاه ـ روئیدن گیاه ـ جمع آن «نبوت» است

نزیز ـ بهفتح اول ـ شهوتران ـ شخص هوسران وطالبشهوت ـ زرنگ و با هوش

نبذ ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم چیز اندك ـ قلیل ـ هر چیز کم

نذر ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم عهد ـپیمانـ آنچه شخص برخود واجبکندکه در راه خدا بدهد یا انجام دهدـ جمع آن «نذور»است

نزیل ـمهمان ـطعام بابرکت ـ جمع آن «نزلاء» است

نحس ـ بهفتح اولوسکون دوم وسوم ـ بدیمن ـ بدشگون ـ نامیمون ـ نا مبارك ـ بد اختر ـ مخالف «سعد» که بمعنیخوش یمنی و مبارکیاستجمع آن«نحوس»است

نبغ ـ به فتح اول ـبرآمدن ـ ظاهر و آشکار شدن ـ هوشیاری و تیز فکری فوقالعاده

نسل ـ فرزند ـ ذریهـدودمانـجمع آن «انسال» است

نسر ـ به فتح اول وسکوندوم و سوم ـ کرکس ـ نام دوستاره در آسمان که یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع میگویند ـ نام بت معروفی بوده استکه اعرابقبل از اسلام آن را می پرستیدند

نبط ـ بر آمدنآب ـ طایفهئی از عجم کهدرنواحیعراقسکونتداشتهاند

نضیض ـ مقدارکم واندك ازهرچیزی را گویند

نبض ـ ضربان قلب ـ جنبش و حرکت رگ در انسان و حیوان

نزر ـ چیز کم و اندکرا گویند ـقلیل ناچیز ـ بیمقدار

نذیل ـ به فتح اول ـ فرومایه ـ پست ـ افشاننده

نحص ـخرمادهـدامنهکوهرا نیز گویند

نبق ـ درخت سدر ـ میوه درخت سدر که آنرا کنار به ضم «کاف» گویند

نصل ـ سر نیزه ـ پیکان ـ تیغه کارد یا شمشیرتیزـجمع آن «نصالـنصول وانصل) است

نصر ـ یاری کردن ـ و کمك کردن و نیز «نثر» بمعنیپراکندهکردنو غیر منظوم را میگویند

نسیب - شخص با اصل و نسب کسیکه شرف و فضیلت خانوادگی دارد عالیمقدار - خویش و بستة خویشاوند

ناسیه - فراموش کننده - از یاد برنده فراموش کار - مذکر آن «ناسی» است

نحر - به فتح اول و سکون دوم و سوم بریدن گردن شتر را گویند

نغبه - فعل زشت و ناپسندیده

نغمه - بهفتح اول - آواز - سرود - آهنگ ترانه - نوا - جمع آن «نغمات» است .

نواختن - بر زمین زدن چیزی - زدن ساز زدن

نفاغ - به کسر اول - قدحی که با آن شراب میخورند

نقض - به فتح اول - شکستن - ویران کردن - معمولا برای عهدشکنی استعمال میشود - مثلا گفته میشود نقض عهد

نظیر - مثل و مانند ، برابر - هـدوش و نیز «نضیر» بمعنای شاداب - سبز و خرم با طراوت - زیبا و تازه رو

نواحی - اطراف - جوانب - کرانهها کنارها - قسمتی از مملکت - مفرد آن «ناحیه» است

نصیب - بهره حظ - بخت واقبال - جمع آن «انصبه» است

ناصیه - موی جلوی سر - پیشانی - جمع آن «نواصی» است

نهر - رودخانه - جوی آب - جمع آن «انهر ونهور» است

نقبه - سوراخ - گودی

نقمه - کینه - کشی - عذاب - عقوبت - پاداش فعل بد

نواختن - نوازش - موردلطف قراردادن دلجوئی کردن

نفاق - دوروئی کردن - مکر و ریا بکار بردن

نغز - خوب - جالب - دلکش - نیکو - بدیع - تازه ونوهرچیز که دیدنش موجب تعجب وشگفتی شود

نذیر - ترساننده - بیم دهنده

نواهی - نهی کنندگان - بازدارندگان منع کنندگان - مفرد آن ناهی «مذکر» و «ناهیه» مؤنث میباشد

حرف و

وازع ـ بازدارنده ـ منع کننده ـ پادشاه سردار لشگر

واحی ـ فرستنده وحی ـ الهام دهنده خبر دهنده ـ دست بدامن شدن

واسل ـ بجاآورنده امری برای خدا کسیکه با نیت «قربةالی‌الله» کاری انجام دهد

وتر ـ به فتح اول و دوم ـ زه کمان و نیز اصطلاحی است در هندسه ـ جمع آن «اوتار» است

وثن ـ به فتح اول و دوم ـ بت ـ صنم

وثیم ـ چاق ـ پر گوشت ـ پرو آکنده

وثیقه ـ محکم ـ استوار ـ گروئی ـ قابل اعتماد

وحل ـ به فتح اول و دوم ـ گل ولای منجلاب ـ جمع آن «اوحال» و «وحول» است

وسل ـ دست بدامن شدن

وسیله ـ دستاویز ـ سبب ـ آنچه که بواسطه‌آن کاری انجام دهند، جمع آن «وسائل» است

وسمه ـ برگ نیلی‌یارنگی شبیه به نیل که درآب خیس‌می‌کنندو زنان آن را به ابروی خود کشند

واضع ـ گذارنده ـ نهنده ـ قراردهنده وضع کننده

واهی ـ سست ـ کهنه‌و پوسیده ـ نااستوار بی اساس ـ پوچ ـ بی پا

واصل ـ وصل شونده ـ پیوست شونده

وطر ـ حاجت ـ نیاز

وسن ـ واژه‌فارسی است به‌معنی‌آلودگی و در عربی نیز بمعنی: نیاز ـ حاجت ـ خواب ـ چرت زدن ـ جمع آن «اوسان» است

وسیم ـ زیباروی ـ نیکوصورت ـ خوبرو خوش‌سیما ـ جمع آن «وسماء» است

وسیغه ـ حیوان بارکش

وهل ـ کسیکه‌ترسیده‌است ـ سست. بیمناك

وصل ـ پیوستن ـ پیوندکردن ـ بهم‌رسیدن

وصیله ـ حیوانیکه گوشتش خوردنی باشد، جمع آن «وصایل» است

وصمه ـ سستی و رخوتی که بدن رادر برگیرد ـ عیب و ننگ و عار شکاف ـ خرده

وئد ـ به فتح اول و سکون دوم ـ زنده در گور کردن

وئید ـ زنده بگور کردن دختر

وزع ـ به فتح اول وسکون دوم وسوم ـ باز داشتن ـ منع کردن

وحی ـ آنچه از نهان به انسان خبر داده‌شود ـ الهام ـ ندای درونی خبر رسیدن از غیب

وغر ـ کینه ـ دشمنی ، بانگ ـ فریاد و خروش

وضئی ـ وضو گیرنده ـ کسی که دست و روی‌را برای خواندن نماز میشوید

وکز ـ نیزه زدن ـ مشت زدن

وعد ـ نوید دادن ـ کسی را به چیزی امیدوار کردن

وعید ـ وعده بددادن‌وعده‌شر و ترسناك دادن

وضع ـ نهادن ـ قرار دادن ـ گذاردن هیئت و شکل ـ طرز

وهی ـ سستی و فتور

وقر ـ به‌فتح‌اول وسکون ثانی ـ سنگینی متانت ـ وقار ـ بردبادی ـ سنگینی گوش ـ کر بودن

وضیع ـ پست ـ فرومایه ـ ناکس ـ سفله دنی

وکض ـ دور کردن ـ راندن

حرف ی

یراغ ـ اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند ـ درحالیکه سوار را تکان نمیدهد

یسار ـ طرف چپ ـ دست چپ ـ مخالف یمین که به معنی دست راست و طرف راست‌است ـ درفارسی‌نیز به‌معنی‌شوم‌و نامبارك‌و نحس‌است

یسیر ـ کم و اندك

یروغ ـ فعل مضارع به‌معنی ،میرود

یمین ـ راست ـ طرف‌راست ـ ضدیسار که به معنی دست چپ و طرف چپ است

یراق ـ اسلحه از قبیل ـ تیر ـ کمان تفنگ و نیززین وبرگ اسب را گویند ـ نوعی نوار که از مفتولهای فلزی بافند و برای زینت برجامه‌یاچیز دیگر دوزند

یصار ـ ثروتمندی و درآسایش وفراغ زندگی کردن و دولت ومکنت راگویند

یصیر ـ فعل مضارع به معنی ، میشود میگردد

یروق ـ فعل‌مضارع به‌معنی، صاف‌میشود

یمین ـ سوگند و قسم را گویند

قسمت دوم

فرهنگ لغات مشتقه

فرهنگ لغات مشتقه

ابد ـ (به فتح اول و دوم)همیشه ـ جاوید ـ دائم ـ زمانی‌که نهایت‌ندارد جمع آن «اباد» است

ابدیت ـ همیشگی و دوام ـ جاویدانی و بمعنی آخرت هم است

اب ـ (بفتح همزه) پدر ـ جمع آن «آباء» است

ابوت ـ (بتشدید و او) پدر بودن پدری

آباء ـ پدرها

اتیان ـ (بکسر اول) آوردن ـ آمدن ـ انجام دادن

اثاث ـ (بفتح همره) اسباب ـ کالا و اسباب ـ اسباب خانه

اثاث البیت ـ اسباب خانه

اثر ـ (به فتح اول و دوم) نشانه ـعلامت ـ جای پا ـ نشان قدم ـ حدیث و خبر ـآثار جمع .آثار و مآثر- نشانه‌ها ـ علامت‌ها ـ یادگارها

ایثار ـ نثار کردن بذل کردن ـ دیگری را بر خود برتری دادن سود او را بر سود خود مقدم داشتن

اجر ـ(به‌فتح‌همزه وسکون اول ودوم) مزدـ پاداش ـمزدکارـاجور.جمع

اجرت ـ (بضم همزه) مزد ـ دستمزد ـکرایه ـ مزدکارـ (اجر)به ضم‌همزه و فتح جیم) جمع

اجاره ـ کرایه کردن ـ مزد و کرایه ـکرایه دادن

ایجاد ـ اجاره دادن ـ به اجاره واگذار کردن

اجل ـ (بفتح اول و دوم) نهایت زمان عمر و جمع‌آن‌آجال است ـمهلت

اجل ـ (بفتح اول و دوم و تشدید لام) بزرگتر

احد ـ (بفتح اول ودوم) یکتا وجمع‌آن‌آحاد است ـ یکی ـکسی ـیگانه

احدیت ـ یکتا بودن ـ یگانگی ـ یکتایی ـ یگانه بودن ـ یگانگی خدا

اخذ ـ (بفتح همزه) گرفتن ـ ستدن ـ فرا گرفتن
اخاذ ـ (بفتح همزه وتشدید خاء) بسیار گیرنده ـ سخت گیرنده
آخذ ـ گیرنده ـ دریافت کننده
اخ ـ (به فتح اول) برادر و جمع آن اخوه (بکسر همزه و اخوان) است
اخوت (بتشدید و او) برادری ـ برادر شدن ـ دوستی برادرانه
ادب ـ (به فتح اول و دوم) دانش
اداء ـ (بهفتح همزه) پرداختن ـ بجاآوردن ـ انجام دادن ـ بیان کردن
ادات ـ (بفتح همزه) ابزاروجمع آن ادوات است ونیز بمعنی ـ افزار ـ آلت
اذن ـ (بکسر همزه) اجازه دادن ـ اجازه
استیذان ـ اجازه خواستن
اذی ـ (به فتح همزه) رنج
ارث ـ (بکسر همزه) مال باز مانده ازمرده ـ مرده ریگ ـ آنچه ازمال مرده به وارث میرسد
ارض ـ (بفتح همزه) زمین ـ کره زمین ـ اروض و اراضی جمع
ازل ـ (بهفتح اول ودوم) آنچهاولوابتداء نداشته باشد ـ همیشگی ـ دیرینگی زمانی که ابتداء ندارد ـ مقابل ابد
ازاء ـ (بفتح همزه) مقابل ـ برابر ـ روبرو
اس ـ و بضم همزه و بشدید سین ـ پایه پنیاد ـ شالوده ـ پی ـ اصل هر چیز اساس جمع
اسف ـ (بفتح اول و دوم) افسوس خوردن ـ اندوه سخت ـ بسیاری حزن ـ دریغ
اسیر ـ (به فتح همزه و سکون سین) دستگیر شده ـ گرفتار ـ بندی ـ کسیکه در جنگ گرفتارشود
اسراء (بضم همزه) جمع اسیر
اساری ـ (بضم همزه) اسیر شدهها
اسم ـ (بکسر همزه) نام و جمع آن اسامی و اسماء است
اصل ـ (بفتح همزه) ریشه ـ بیخ ـ بن ـ پی ـ نباید هرچیز
اصیل ـ نجیب ـ با اصل و نسب ـ پاك نژاد ـ جمع آن آصال واصلان است

اصول ـ (بضم اول و دوم) ریشه‌ها ـ پایه‌ها ـ قوانین ـ و قواعد کلی مفرد آن اصل است

استیصال ـ پریشانی ـ بیچارگی ـ ریشه کن ساختن ـ بر کندن

اکید ـ (بفتح همزه و بکسر کاف) استوار ـ محکم

اکل ـ (بفتح همزه) خوردن

آکل ـ خورنده

اکول ـ پر خور ـ بسیار خوار و نیز بمعنی ـ زمین بلند شبیه بکوه ـ جمع اکاول

اکیل ـ هم خوراك ـ پرخور

آکله ـ نام مرضی است (خوره) ـ جذام

اله ـ (بکسر همزه) خدا ـ پروردگار ـ آفریدگار

الهه ـ (بکسر همزه) معبود ـ خداجمع آن آلهه است

الوهیت ـ صفت‌خدای ـ مقام الهی ـ ذات‌باریتعالی ـ خدایی‌ـ خدا بودن

الفت ـ (بفتح همزه) دوستی کردن ـ انس گرفتن ـ دوستی و همدمی ـ خو گرفتن آمیزش داشتن

ائتلاف ـ با هم دوست و همخو شدن

الف ـ (بفتح همزه) هزار ـ آلاف و الوف جمع

الم ـ (بفتح اول و دوم)درد و رنج ـ آلام جمع آن است

الیم ـ دردناك ـ درد آورنده ـ بسیار دردناك

ام ـ (بضم‌همزه‌وبتشدید میم)مادر وجمع آن‌امهات ، مادران ـ اصل‌هرچیز

امت ـ (بضم همزه و بتشدید میم) گروه از مردم ـ جماعت پیروان یك پیغمبر ـ امم ـ جمع

امی ـ (بضم همزه و تشدید و کسر میم) کسیکه خواندن و نوشتن نداند مادر ـ مادری

امام ـ (بکسر همزه) پیشوا و جمع آن ائمه ، امامان است و نیز بمعنی پیشرو ـ پیشنماز

امد ـ (بفتح اول و دوم) غایت و نهایت و آخر چیزی ـ اجل ، و نیز بمعنی خشم وغضب ـ آماده جمع

امام ـ (بفتح همزه) جلو ـ پیش ـ روبرو

امر ـ (بفتح‌همزه وسکون‌میم)فرمان دادن ـ حکم- جمع آن «اوامر» است
امه ـ (بفتح اول و دوم) بمعنای کنیز ـ کنیزك ـ جمع آن اما آت
امور ـ کار
اوامر ـ فرمانها ـ جمع امر
امراء (به ضم همزه) فرماندهان ـ جمع امیر
امیرـ (به‌فتح‌همزه)فرمانده ـ فرمانروا ـ درفارسی میرهم‌میگویند امراء جمع
امارات ـ (به فتح همزه) نشانه‌ها ـ جمع اماره
اماره ـ (بفتح همزه و تشدید میم) بسیار فرمان دهنده ـ اغراء کننده و
بر انگیزاننده ببدی و شر ـ مؤنث امار
امل ـ (بفتح اول و دوم) آرزو و جمع‌آن آمال ، آرزو ـ آرمان
امن ـ (به فتح‌همزه) ایمن بودن ـ بی‌ترسی ـ اطمینان ـ آسایش وآرامش
قلب ـ ضد خوف
امنیت ـ (به فتح همزه و بتشدید یاء در امان بودن ـ ایمنی ـ بی ترسی ـ
آرامش وآسودگی
امنیه ـ (به فتح همزه و بتشدید یاء) سرباز مأمور حفظ نظم وآرامش‌در
راهها و خارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده میشود .
امین ـ امانت دار ـ طرف اعتماد ـ درست ـ امناء جمع
امناء (بضم همزه و فتح میم) جمع امین درستکاران
انثی ـ (به ضم همزه) ماده ـ زن ـ اناث و اناثی جمع
اناث ـ (بکسر همزه) زنان ـ مادگان ـ جمع انثی
انثیین ـ (به ضم همزه) دو جنس ماده
انس ـ (به ضم همزه) خو گرفتن ـ خوگرفتگی همخویی ـ همدمی ـ
ضد وحشت
انیس ـ همدم ـ انس گیرنده
انس ـ (بکسرهمزه) مردم ـ بشر ـ اناس و اناسی جمع
انسان ـ (بکسر همزه) آدمی ـ مردم ـ بشر ـ اناس و آناس جمع
اناس ـ (به ضم همزه) مردم
اولـ (به فتح همزی و بتشدید و او) نخستین ـ یکم ـ ضدآخر ـ اوائل و
اولون جمع .

اوائل ـ (بفتح همزه) اواها ـ جمع اول
اولی ـ (به ضم همزه) مؤنث اول ـ بمعنی ـ نخست ـ یکم
آن ـ وقت
اوان ـ (به فتح همزه) وقت ـ هنگام
اهل ـ (به فتح همزه وبسکون هاء) خانواده ـ شایسته ـ سزاوار و بمعنی خانواده و فامیل وافراد خانواده ـعشیره و کسانیکه در یکجا سکونت دارند اهالی جمع
اهالی ـ مردمان
اهلی ـ (بفتح همزه و به کسر لام) خانگی ـ هر حیوانی که بانسان و خانه‌ها الفت گرفته باشد اعم از چهار پایان و پرندگان
اهلیت ـ سزاواری . شایستگی ـ داشتن ـ لیاقت و صلاحیت برای امری
آفات ـ آسیب ـ و نیز بمعنی بلا ـ زیان ـ هرچیزی که مایهٔ تباهی وفساد شود آفات جمع
اید ـ (به فتح همزه و سکون یاء) کمك
آیة ـ (آیت) نشان ـ قسمتی از کتاب مقدس ـ علامت ـهریك از جمله‌های قرآن ـ مجازاً بمعنی مرد بزرگ و چیز عجیب ـ آیات جمع

حرف «ب»

بأس ـ (بفتح باء) خشم ـ دلیری ـ شجاعت ـ قدرت ـ ترس ـ شدت وسختی
بائس ـ بیچیز ـ بیچاره ـ ترسان ـ نیازمند
بئس ـ (بکسر باء) که در مورد ذم استعمال میشود
بحث ـ (بفتح باء) گفتگو ـ کنجکاوی ـ کاوش ـ جستجو ـ ابحاث جمع
بحر ـ (بفتح باء) دریا وجمع‌آن **بحور** (بفتح باء) و بحار (بکسر باء) است و نیز بمعنی وزن شعر ـ طویل ـ مدید ـ بسیط ـ وافر ـ کامل
بحران ـ (بفتح باء) آشفتگی و تغییر حالت ـ تغییرحالت ناگهانی ـ مریض تب دارکه منجر به بهبودی یا مرگ او بشود
بدأ ـ (بفتح باء) آغاز شدن ـ ظاهر شدن ـ هویدا شدن
بادی ـ شروع کننده ـ آغاز ـ اول چیزی
بدع ـ (بفتح باء) تازه ـ نو ـ نوپیدا شده ـ چیز تازه ـ جوانمرد و برتراز اقران خود و درعلم و شرف

بدعة ـ (بکسر باء) تازگی قانون و رسم تازه
بدیع ـ تازه ـ نو ـ شگفت ـ ونیز بمعنی موجد ومبتدع ـ نو بیرون‌آورنده
بدایع ـ چیزهای نو ظهور
بد ـ (بفتح باء) روشن
بدره ـ کیسه زر ـ همیان ـ کیسه ای که در آن ده هزار درهم گذاشته‌شود
بدر و بدور جمع
بذر ـ (بفتح باء) تخم‌گیاه ـ دانه ـ هرتخمی که برای کاشتن بکار میرود ـ
بذور جمع
بذور ـ تخمهای گیاه ـ جمع بذر
بذل ـ (بفتح باء) بخشیدن مال ـ داد و دهش
باذل ـ بخشنده ـ بذل کننده ـ سخی
بذال ـ بسیار بخشنده ـ بسیار بذل کننده ـ سخی
براءة ـ (بفتح باء) بیزار شدن
بری ـ بیزار ـ بی‌گناه، ـ خالص ـ خالی ـ پاك ازچیزی ـ خلاف مذنب‌ومتهم
برد ـ (به فتح باء) سرما ـ سردی ـ ضد گرما
بارد ـ سرد ـ خنك
بارده ـ سرد
برید ـ سرد کردن
برید ـ پیك ـ قاصد ـ چاپار ـ پست ـ در عربی نیز برید میگویند و جمع
آن «برد» است به ضم باء وراء
براده ـ (به ضم بـاء) ریزه آهن که هنگام سرد شدن وکوبیدن‌آن‌میریزد
برودت ـ سردی ـ سرد شدن
براعه ـ (به فتح باء) قوی شدن در علم و ادب
بارع ـ دانشمند ـ نیکو ـ فائق ـ کسیکه در علم و فضل بردیگران‌برتری
داشته باشد
بروز ـ (به ضم باء) آشکارشدن ـ نمایان شدن ـ پدیدارشدن
برار ـ (به ضم باء) مدفوع حیوانی
برقع ـ به ضم باء و سکون راء و فتح قاف) روپوش صورت ـ روبند ـ نقاب

برهان ـ (بضم باء) دلیل و جمع آن براهین است و نیز بمعنی حجت ـ حجت روشن

بست ـ (بفتح باء) ـ جائی که کسی از ترس به آنجا پناه ببرد که نتوانند او را دستگیر کنند

بسط ـ فراخ کردن ـ وسعت دادن ـ گستردن

بسیط ـ ساده ـ فراخ ـ وسیع ـ خالص

بسیم ـ خندان ـ خنده‌رو ـ گشاده‌رو ـ **در فارسی** بمعنی خوش‌وخوشمزه و لذیذ هم گفته شده

بسام ـ (بفتح باء و تشدید سین) بسیار خندان

بصر ـ (بفتح‌اول و دوم) بینایی ، چشم وجمع آن **ابصار** (بفتح‌همزه)است

باصره ـ قوه بینایی

بصارة ـ بینا بودن

بصیرت ـ بینایی ـ دانایی ـ زیرکی ـ شاهد وحجت ـ بصائرجمع

بصیر ـ بینا ـ دانا ـ **بصراء** ـ جمع

بصره ـ شهریست در کشور عراق

بضاعة ـ سرمایه ، کالا ، و جمع آن **بضائع** است

بضع و **بضعه** ـ (بکسر باء) چند واند ـ معنی عدد میان سه و نه ، پاره‌ای از گوشت ـ پاره‌ای ازچیزی ـ قسمتی ازشب «بکسر باء وفتح ضاد» جمع بضعه ـ جمع آن «بضع و بضاع و بضعات» است

بطل ـ (بفتح اول و دوم) دلیر ـ دلاور ـ شجاع جمع آن **ابطال** است

بطلان ـ (بضم باء) بیهوده ـ باطل‌شدن ـ ضایع‌شدن ـ ازکارافتادن

باطل ـ ناحق ـ ناچیز ـ بیهوده ـ یاوه ـ پوچ ـ ضد حق ـ جمع آن «اباطیل» است

بطالت ـ (بکسر باء) ولگردی ـ بیکاری « به فتح باء » دلیر شدن ـ دلیر بودن ـ شجاعت

بطن ـ (بفتح باء و سکون طاء) شکم و جمع آن **بطون** است و نیز بمعنی قبیله و طایفه‌است

باطن ـ پنهان ـ درون چیزی ـ داخل هرچیز ـ جمع آن «ابطنه» است

بطانه ـ آستر ـ آستر لباس و نیز بمعنی‌راز ـ سردرون ـ جمع «بطائن»است

بعث ـ (بفتح باء) برانگیختن ـ برانگیخته شدن ـ فرستادن ـ بیدارکردن

بعثت ـ برانگیخته شدن ـ فرستادن ـ برانگیختگی ـ رسالت
باعث ـ سبب ـ علت ـ انگیزه
بعد ـ (بضم باء) دوری ـ دور شدن ـ ضد قرب ونیز بمعنی رأی و حزم
بعد ـ (بفتح باء) پس ـ سپس ـ ضد قبل
بعید ـ دور ـ خلاف قریب
بعض ـ (بفتح باء) برخی
بعوضه ـ پشه
بغض ـ (بضم باء) کینه ـ دشمنی
بغضاء ـ کینه و دشمنی شدید ـ دشمنی سخت
بغی ـ (به فتح باء و سکون غین) ستم کردن ـ سرکشی ـ نافرمانی ـ گردنکشی
باغی ـ سرکش ـ و جمع آن بغات «بضم باء» است
بغات ـ (بضم باء) جمع باغی
بقاء ـ (بفتح باء) دوام ـ همیشگی ـ زیست
بقایا ـ بازماندگان ـ جمع بقیه
باقی و باقیه ـ پایدار ـ پاینده ـ جاوید ـ بازمانده ـ بجامانده
بقعه ـ (بضم باء) مکان سرپوشیده ـ قطعه‌ای از زمین ـ زمین ممتاز ـ زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد ونیز بمعنی خانقاه وصومعه جمع آن «بقاع و بقع» است
بقاع ـ (بکسر باء) جمع بقعه
بقیع ـ نام قبرستانست در مدینه ـ جائی‌که در آن درختان گوناگون یا بیخ هرنوع درخت باشد
بقل ـ « بفتح باء » سبزی وجمع آن بقول ـ « بضم اول و دوم » سبزیهاست دانه میوه و آنچه که از بذر بروید نه از ریشه ثابت ـ واحدش بقله
بقولات ـ سبزیها ـ دانه‌ها و میوه‌ها
باقلا ـ باقلی ـ ازدانه‌های خوراکی ـ بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازك و گلهای سفید ـ ثمر آن در غلاف نازك سبز رنگ جا دارد کوسك و کالوسك نیز گفته میشود
بلوغ ـ (به ضم اول و دوم) رسیدن بحدتکلیف ـ بحد رشد رسیدن‌وجوان شدن کودك

بالغ - و بالغه - بحد تکلیف رسیده ـ رسا ـ رسیده ـ رسنده
بلاغ - (به فتح باء) رسانیدن پیام - رسیدن بچیزی - رسیدن بمقصود - جمع آن «بلاغات» است
بلاغت - (به فتح باء) فصیح بودن ـ رسایی سخن و دراصطلاح ادب آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب - و خالص بودن کلام از ضعف تألیف
بهاء - (به فتح باء) روشنی ـ رونق - درخشندگی ـ زیبایی ـ نیکویی
بهی و بهیة - روشن ـ نیکو ـ زیبا ـ ظریف ـ تابان ـ بهیة مؤنث بهی است
بهیمه - (به فتح باء) چهار پا و جمع آن بهایم، چارپایان است و نیز بمعنی گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر است
بیضه - (بفتح باء) تخم مرغ یاحیوان دیگر و نیز بهمعنی خصیه ـ خایه ـ کلاه خودهم میگویند
بیض - تخم مرغ ـ تخم ـ واحدش **بیضه** - جمع آن **بیوض** - و **بیضات** است و «بکسر باء» بمعنی سفیداست ـ جمع آن ابیض است
بیاض - سفید ـ سفیدی ـ بیاض البیض یا بیاض البیضه، سفیده تخم مرغ
بیضاء - روشن ـ بمعنی سفید - سفید پوست ـ مؤنث ابیض
بیع - (به فتح باء) فروختن ـ خریدن ـ خرید یافروش بیشتر بمعنی فروختن استعمال میشود
بایع - فروشنده
بیعت - (به فتح باء) عهد و پیمان ـ پیمان دوستی ووفاداری و «بکسر باء» معبد یهود جمع آن «بیعات» است
بیت - (به فتح باء) خانه و جمع آن بیوت، خانه‌ها است و نیز بمعنی دو مصراع از شعر جمع آن ابیات است
بیتوته - (به فتح باء) شب بروز آوردن ـ شب ماندن درجائی ـ شب را در جائی بسر بردن
بیوت - خانه‌ها

حرف ت

تسلی - آرام شدن ـ خرسند شدن ـ آرامش یافتن - فارغ از اندوه شدن
تسلیة - دلداری دادن - دلخوشی دادن - خرسندی دادن ـ کسی را از غم و اندوه رهایی‌دادن

تسلی ـ نوازش کردن
تعب ـ (به فتح اول ودوم) رنج ـ سختی ـ ماندگی ـ خستگی ـ ضد راحت
جمع آن «اتعاب» است
تبعه ـ (به فتح اول و دوم) پیروان
تبعیت ـ پیروی کردن
ترك ـ (به فتح تاء) واگذاردن ـ واگذاشتن ـ ول کردن ـ دست برداشتن
از کاری یا چیزی
تارك ـ (به کسر راء) رها کننده ـ ترك کننده
تلمیذ ـ (بکسر تاء) شاگرد
تلامذه و تلامیذ ـ شاگردان ـ جمع تلمیذ است
تلمذ ـ (به فتح اول ودوم وتشدیدمیم مضموم) شاگردی کردن ـ شاگردشدن
تلف ـ (به فتح اول و دوم) ضایع کردن ـ هلاك شدن ـ نیست شدن
تمر ـ (بهفتح تاء و سکون میم) خرما ـ واحدش تمرة است
تمره ـ یکدانه خرما
تمار ـ (به تشدید میم) خرما فروش
تمام ـ (به فتح تاء) کامل کردن ـ درست کردن ـ همه
تام وتامه ـ کامل ـ تمام
تتمیم ـ کامل کردن ـ تمام کردن
تلاوت ـ (به فتح تاء) خواندن کتاب ـ قرائت قرآن
تالی ـ دومی ـ آنکه بعد بیاید ـ تابع ـ پیرو ـ از پی آینده
تلو ـ (به کسر تاء و سکون لام) پیروی کننده ـ در ضمن ، عقب ـ پیرو ـ
دنباله ـ بچهٔ شتر که دنبال مادر خود میرود

حرف ث

ثبت ـ (بفتح ثاء) یادداشت کردن ـ نوشتن ـ برقرار وپا برجا کردن
ثبوت ـ (به ضم اول) مسلم بودن ـ پا برجا بودن ـ استواری ـ پایداری
ثبات ـ (بضم ثاء) استقامت و پایداری ـ استواری
ثبات ـ (بفتح ثاء وبتشدید باء) ثابت کردن ـ ثبت کردن
ثری ـ (بفتح ثاء) خاك ـ خاك نمناك ـ زمین

ثریا ـ (بضم ثاء وفتح راء وياء مشدد) مجموع چند ستاره است شبیه گردن
بند چلچراغ و نیز بمعنی ستاره پروین
ثقبه ـ (بضم ثاء) سوراخ کوچك ـ منفذ. جمع آن ثقب (بهضم اول ودوم) است
ثاقِب ـ (بکسر قاف) نافذ ـ سوراخ کننده ـ روشن ـ تابان ـ درخشان
ثَقب ـ (بفتح ثاء وسکون قاف) سوراخ کردن ـ رخنه ـ جمع آن « اثقب
و ثقوب » است
ثغر ـ (بفتح ثاء و سکون غین) مرز ـ دهان ـ دندان ـ دندان جلو
و جمع آن «ثغور» است
ثغور ـ (بضم اول و دوم) جمع ثغر ـ دندانها
ثقل ـ (بکسر ثاء) سنگینی ازحیث وزن ـ بارگران ـ جمع آن «اثقال» است
ثقالت ـ سنگین بودن ـ سنگینی
ثقیل و ثقیله ـ سنگین ـ «جمع آن ثقال و ثقلاء » است
ثلاث و **ثلاثه** ـ (بفتح ثاء) عدد سه ـ سه (۳) ـ ثلاثه غساله : سه جام
شراب که صبح بنوشند
ثالث ـ سوم
ثلث ـ (بضم ثاء وسکون لام) يك سوم چیزی ـ ($\frac{۱}{۳}$)ـ سه يك ـ جمع آن
«اثلاث» است
ثلثان ـ (بضم ثاء) دو سوم ($\frac{۲}{۳}$)
ثلاثون ـ و **ثلاثین** ـ عدد سی ـ سی(۳۰)
ثمر و ثمره ـ (بفتح اول و دوم) میوه ـ بر ـ بار درخت ـ جمع آن
« ثمرات و ثمار بکسر ثاء » سودها است
ثمار ـ (بکسر ثاء) سودها
ثمرات ـ سودها
ثمن ـ (بفتح اول و دوم) بهاء قیمت چیزی
ثامن ـ و **ثامنه** ـ هشتم
ثمن ـ (بضم ثاء) يك هشتم چیزی. ($\frac{۱}{۸}$) ـ هشت يك ـ جمع آن «اثمان» است
ثمانون و ثمانین ـ هشتاد ـ (۸۰) ـ عدد هشتاد
ثمین و ثمینه ـ گرانبها
ثناء ـ (بفتح ثاء) مدح ـ ستایش ـ جمع آن «اثنيه» است
ثانی ـ دوم ـ ثانی اثنین « بکسر همزه وفتح نون » کنایه ازمثل ومانند
ونظیر ـ ثانوی ـ دوم ـ دومی

ثانیه ـ $\frac{۱}{۶۰}$ دقیقه ـ مؤنث ثانی ـ جمع آن ثوانی است
ثنوی ـ (بفتح اول و دوم) بت پرست ـ منسوب به ثنویه که معتقد به دو خدا هستند .
ثنایا ـ (بفتح ثاء) دندانهای پیشین ـ دندانهای تیز جلودهان که دو در بالا و دو درپائین قراردارد ـ واحدآن «ثنیه» است
ثنیه ـ (بفتح ثاء وکسرنون وتشدید یاء) دندان پیشین
ثواب ـ (بفتح ثاء) مزد ـ پاداش ـ جزاء ـ پاداش کارخوب و پسندیده
ثوب ـ (بفتح ثاء) جامه ـ لباس ـ جمع آن «ثیاب» و «اثواب» است
ثیاب ـ جامه‌ها ـ واحد آن «ثوب» است
ثور ـ (بفتح ثاء) گاونر ـ جمع آن «ثیران» به‌کسر ثاء است بمعنی گاوها
ثیران ـ (بکسرثاء) جمع ثور ـ گاوها
ثوره ـ مؤنث ثور ونیز بمعنی کثرت وهیجان‌است. گاوماده ـ هیجان ـ شورش
ثوران ـ (بفتح اول و دوم) هیجان ـ برانگیخته‌شدن وبرخاستن گردوغبار برپاشدن فتنه
ثیبه ـ (بفتح ثاء و تشدید یاء) زن بیوه
ثیبات ـ (بفتح ثاء و تشدید یاء) جمع ثیبه ـ زنهای بیوه
ثیب ـ مردزن دیده ـ این کلمه درمذکرومؤنث یکسان‌است زن شوهرمرده ـ زنی که ازشوهرش طلاق گرفته باشد ـ بیوه

حرف ج

جبر ـ (بفتح جیم) شعبه‌ای ازعلوم ریاضی که درآن حروف بجای اعداد بکار میرود
جابر ـ ستمگر ـ شکسته بند ـ گردنکش و ستمکار
جبران ـ (بضم جیم) تلافی کردن
جبار ـ (بفتح جیم و تشدید باء) بسیار ستمگر ـ مسلط ـ قاهر ـ قادر ـ بسیارمتکبر و نیز بمعنی یکی ازنامها و صفات باری تعالی
جبابره ـ ستمگران ـ جمع جبار است
جبروت ـ قدرت وسلطه وعظمت ـ عالم قدرت و عظمت الهی ـ صیغه مبالغه
جبیره ـ دو چوب است که شکسته بند استخوان شکسته را با آن می‌بندد تخته بند ـ جمع آن «جبائر» است

جبن ـ (بضم جیم) ترس ـ بددلی ـ ضعف قلب
جبان ـ (بفتح جیم) ترسو ـ بد دل ـ کم دل ـ جمع آن «جبناء» است
جبون ـ (به فتح جیم) ترسو ـ کم دل ـ ضعف قلب
جبین ـ پیشانی ـ جبهه ـ یك‌طرف‌پیشانی ـ جمع آن «اجبن واجبنه» است
جبن ـ (به ضم جیم و ب) پنیر
جبهه ـ (بفتح جیم) پیشانی ـ بالای ابروها و زیر موهای پیش‌سر ـ جمع آن «جباه وجبهات» است ونیز بمعنی جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ و نام منزلی از منازل
جباه ـ (بکسر جیم) جمع جبهه
جحد ـ (بفتح‌جیم) نپذیرفتن ـ انکارکردن ـ انکارکردن امری یاحق‌کسی ـ تکذیب کردن
جحود ـ (بضم اول و دوم) انکارکردن
جاحد ـ انکارکننده
جدل ـ (بفتح اول و دوم) ستیزه‌کردن ـ نزاع ـ خصومت
جدول ـ (بفتح جیم و واو) جوی آب ـ نهرآب ـ و نیز چند خط افقی و عمودی که برصفحه کاغذ بکشند ـ جمع آن «جداول» است
جذب ـ (بفتح جیم) کشیدن بطرف خود ـ کشیدن ـ کشش ـ ضد دفع ـ در اصطلاح فیزیك ربایش
جاذب ـ رباینده ـ جذب کننده ـ بخود کشنده ـ کشاننده ـ جمع آن «جواذب» است
جذاب ـ (بفتح جیم وبتشدید ذال) بسیار رباینده ـ جذب‌کننده ـ بسوی خودکشنده
جذر ـ (بفتح جیم) ریشه ـ بیخ ـ اصل ـ جمع آن «جذور» است ـ درعلم حساب عددی که آنرا درنفس خودش ضرب کنند
جریده ـ روزنامه ـ شاخه‌نخل ـ شاخهٔ بی‌برگ ـ عده‌ای سوار بدون پیاده جمع آن «جراید» است
جراید ـ روزنامه ها ـ جمع جریده
جراد و جراده ـ ملخ ـ واحدش جراده است
جرح ـ (بفتح‌جیم) زخم‌کردن ـ بدگفتن ـ ساقط‌کردن ـ باطل‌کردن شهادت

جراحة ـ زخم شدن ـ جمع آن « جراح و جراحات » است

جراحات ـ زخم ها ـ جمع جراحت

جارح ـ جارحه ـ زخم کننده و نیز بمعنی ـ عضو بدن انسان خصوصاً دست وهر حیوانی که صید بکند اعم از درندگان یا پرندگان ـ جمع آن «جوارح» است

جوارح ـ زخم کننده ها

جراح ـ معالجه کننده زخم ـ پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضاء بدن معالجه میکند

جریان ـ (بفتح اول و دوم) روان شدن آب یاهرچیزمانند آن ـ بوقوع پیوستن امری

جاری ـ روان ـ رایج ـ درجریان و نیز بمعنی زن برادرشوهر ـ دو یاچند برادر که همه زن داشته‌باشند زنان آنان نسبت بیکدیگرجاری نامیده میشوند ـ یاری وییری هم میگویند

جاریه ـ کنیز ـ مؤنث جاری ـ بمعنی روان ـ درجریان و نیز دختر کوچك ـ کنیزك ـ کشتی ـ جمع آن « جاریات و جواری» است

جار ـ همسایه ـ زنهار دهنده ـ زنهار خواهنده ـ جمع آن « اجوار و جیران » است

جیران ـ جمع جار

جزء ـ (بضم جیم) پاره یاقسمتی ازچیز ـ بخش و پاره‌ای ازچیزی

جزئی ـ (بضم جیم) کوچك و ناچیز ـ منسوب بجزء ـ کم ـ اندك ـ خلاف کل

جزاء ـ (به فتح جیم) پاداش ـ سزا ـ مزد ـ پاداش نیکی و بدی

جزیه ـ (بکسرجیم) خراج زمین ومالیاتی که کافروز می‌بمسلمین درقدیم میدادند ـ گزیت

جسر ـ (بکسرجیم) پل ـ جمع آن «جسورواجسر» است

جسارت ـ گستاخی ـ دلیری ـ بی‌پروائی ـ بیباکی

جسور ـ گستاخ ـ شجاع ـ دلیر ـ بیباك

جسم ـ (بکسر جیم) تنه ـ بدن ـ تن ـ هرچیزی که طول و عرض‌وعمق داشته باشد

جسیم ـ بزرگ ـ تنومند ـ تناور ـ خوش‌اندام
جسمانی ـ جسمی ـ (بکسر جیم) منسوب بجسم
جمال ـ (به‌فتح جیم) قشنگی ـ حسن صورت ـ زیبائی ـ خوبی ـ خوشگلی
جمال ـ (بفتح جیم وتشدید میم) ـ ساربان ـ شتربان ـ شتردار ـ جمع آن «جماله» است
جمیل و جمیله ـ قشنك ـ خوب ـ نیکو ـ زیبا ـ خوشخو ـ خوشگل
جمل ـ (بفتح اول و دوم) شتر ـ شتریك کوهانه یا دوکوهانه ـ جمع آن « جمال و اجمال و جماله» است
جعل ـ (بفتح جیم) گذاشتن ـ ساختن ـ گردانیدن ـ قرار دادن ـ وضع کردن ـ خلق کردن
جعل ـ (بضم جیم وفتح عین) نوعی ازسوسك ـ حشره‌ایست سیاه وپردار و زشت که روی‌سرگین حیوانات مینشیند وآنراسرگین غلتان و سرگین‌گردان هم میگویند
جعاله ـ حق‌العمل ـ اجرت عامل ـ اجرتی که بسرباز و مرد سپاهی در زمان جنك بدهند جمع آن «جعالات» است
جعلی ـ (بفتح جیم) ساختگی
جلال و جلالت ـ (بفتح جیم) بزرگی شأن و مقام ـ بزرگواری ـ عزت و شکوه ـ عظمت ـ شوکت
جلیل و جلیله ـ بزرك و گرامی ـ و نیز بمعنی جل اسب ـ پوشاك چهارپایان ـ پرده
جل ـ (بضم جیم) پالان و روپوش حیوان ـ پوشاك چهارپایان
جلال ـ (بفتح جیم و تشدید لام) حیوان کثافت خوار
جلاء ـ (بفتح جیم) روشنی دادن ـ صیقل دادن ـ از خانمان دورشدن ـ واضح و آشکارشدن امری
جلی ـ روشن ـ واضح ـ آشکار ـ صیقل‌داده شده ـ پرداخت شده
جلوه ـ شکوه ـ نمایش ـ رونمایی ـ هدیه که داماد دروقت زفاف به‌عروس میدهد
جلوس ـ نشستن
جلسه ـ یکدفعه نشستن ـ نشست ـ یك نشست ـ نشستن برای مذاکره درامری وجمع آن «جلسات» است

جماد ـ (بفتح جیم) جسم بدون نمو ـ هرچیز بیجان و بی‌حرکت ازقبیل سنك و چوب و فلز ـ جمع آن «جمادات» است

جامد ـ یخ بسته ـ خشك ـ افسرده ـجمع آن «جوامد» است

جامده ـ خشك و بیجان

جمود و جمودیت ـ خشك و بیجان بودن . بسته شدن ـ یخ بستن آب ـ افسردگی

جامدات ـ چیزهای خشك و بیجان

جمع ـ (بفتح جیم) دسته ـ گروه ـ گردآوردن ـ فراهم آوردن جماعتی ازمردم ـجمع آن «جموع» است

جامع ـ جمع کننده ـ گرد آورنده ـ هرچیز تمام و کامل و بمعنی مسجد بزرگ ـ جمع آن « جوامع» است

جامعه ـ گروهی ازمردم ـ تودهٔ مردم ـعلاقه ـ مؤنث جامع

جوامع ـ جمع جامعه و جامع

جمیع ـ همه ـ اجتماع جمع‌شدن ـ جماعت مردم ـ همگی ـ ضدمتفرق

جماعة ـ گروه ـ گروهی ازمردم ـ جمع آن «جماعات» است

جمعه ـ روز هفتم هفته ـ روز آدینه

جماع ـ نزدیکی زن و مرد ـ مقاربت ـ باهم جمع شده

جنت ـ (بفتح جیم و تشدید نون) باغ ـ بهشت ـ فردوس ـ جمع آن « جنان و جنات » است

جنان و جنات ـ جمع جنت هستند ـ بهشتها ـ باغها ـ فردوسها

جنین ـ بچه درشکم مادر ـ هرچیزپوشیده ومستور ـ جمع آن «اجنه» است

جنه ـ (بضم جیم) سپر ـ جنن « به ضم جیم و فتح نون » جمع آنست

جنس ـ (بکسرجیم) کالا و متاع ونیز بمعنی آنچه که شامل انواع متعدده باشد ـ جمع آن «اجناس» است

جناس ـ همجنس‌کردن ـ همجنس بودن ـ همجنسی

جنسیت ـ حالت یا ماهیت جنس

جود ـ (بضم جیم) بخشش

جواد ـ بخشش کننده ـ بسیار بخشنده ـ سخی ـ بخشنده « برای مذکر و مؤنث » جمع آن « اجواد و اجاود و اجاوید » است

جودت ـ (بفتح جیم) ذکاوت ـ بفراست و تندی چیزی را دریافتن
جور ـ (بفتح جیم) ستم کردن ـ ازراه راست منحرف شدن ـ کنار رفتن
درفارسی بمعنی خط لب‌جام هم گفته شده
جائر ـ ستم‌کننده ـ ستمکار ـ ظالم ـ جورکننده ـ جمع آن «جوره» بفتحات است
جوار ـ همسایگی ـ عهد و امان ـ پناه و زینهار
جهد ـ (بفتح جیم) سعی ـ کوشیدن ـ کوشش
جهاد ـ جنگ کردن در راه حق ـ کوشش‌کردن ـ کوشیدن
جاهد ـ کوشا ـ جهد کننده ـ کوشش‌کننده ـ کوشنده
جوف ـ (بفتح جیم) تو ، میان و نیز بمعنی شکم ـ اندرون چیزی ـ داخل
چیزی ـ جمع آن «اجواف» است
جوز ـ (بفتح جیم) گردو ـ گردکان ـ معرب گوز « به‌فتح گاف »
جائزه ـ بخشش ـ نتیجه مسابقه وجمع آن جوائزمی‌باشد ـ مؤنث جائز ـ صله
عطیه ـ پاداش
جهر ـ (بفتح جیم) بلند کردن صدا ـ آشکار کردن چیزی ـ بلند کردن
آواز هنگام صدا
جهاره ـ بلندکردن صدا
جهاز ـ وسیله و اسباب ونیز بمعنی آنچه از اسباب و رخت و اثاث برای
عروس یا برای مسافر آماده‌کنند و نیز بمعنی دستگاه مانندکشتی
و چرخ روغنگیری وپالان شتر ـ جمع آن «اجهزه و اجهزات» است
جهیز و جهیزیه ـ اثاثیه ، عروس و نیز بمعنی اسب چابک و تیزرو
جهل و جهاله ـ نادانی ـ بی‌خردی
جاهل ـ نادان ـ جمع آن «جهال و جهلاء و جهله » است
جاهلیت ـ حالت دوره نادانی ـ حالت جهل ـ دورهٔ بت پرستی
جید ـ (بکسر جیم) گردن و جمع آن « اجیاد » است
جیغه ـ (بکسر جیم و تشدید غین) تاج ـ افسر ـ نیمتاج ـ هرچیز شبیه به
تاج که بالاه و جلو سر بزنند
جیش ـ (بفتح جیم) لشگر سپاه ـ ارتش ـ جمع آن « جیوش » است

حرف ح

حب ـ (بهضم حاء) دوست داشتن ـ دوستی ـ عشق و نیز بمعنی ظرف سفالی بزرگ مانند خم که در آن آب میریزند .

حب ـ حبه ـ (بهفتح حاء) دانه و جمع آن « حبوب وحبوبات » است و نیز بمعنی دانهٔ گندم ـ دانهٔ نخود و امثال آنها ـ واحدش حبه است

حبیب ـ دوست ـ یار ـ معشوق ـ محبوب ـ جمع آن « احباء واحباب واحبه» است

حباب ـ سرپوش ـ روچراغ ـ برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا میشود « بهضم حاء » در عربی بهمعنی دوستی ـ عشق و محبوب نیز میگویند

حبس ـ (بفتح حاء) باز داشت کردن ـ زندانی کردن ـ باز داشتن جمع آن «حبوس» است

حتم ـ (بفتح حاء) محکم کردن امری ـ واجب ولازم کردن ـ حکم کردن و نیز بهمعنی ساده و خالص جمع آن « حتوم » است

حاتم ـ نام یکی از بخشندگان عرب ـ حاکم ـ قاضی و نیز بمعنی غراب و زاغ نیز گفته میشود

حجب ـ (بهضم حاء) شرم وحیا و« به فتح حاء» پوشاندن ـ مستور کردن ـ پنهان ساختن ـ بازداشتن

حجاب ـ (بکسر حاء) پرده ـ چادر ـ روپوش ـ روبند ـ جمع آن حجب « بهضم حاء و جیم » است

حاجب ـ پرده دار و جمع آن حجاب (بهضم حاء و تشدید جیم) ، پرده داران است و نیز بهمعنی ابرو ـ جمع آن «حواجب وحواجیب» است

حد ـ (بهفتح حاء) اندازه و جمع آن حدود است و نیز بهمعنی حائل و حاجز میان دوچیز ـ کناره و انتهای چیزی ـ کرانه ـ مرز

حدت ـ (بکسر حاء و تشدید دال) تیزی ـ تندی ـ برندگی ـ خشم و غضب

حدید و حدیده ـ آهن

حداد ـ (بهفتح حاء و تشدید دال) آهنگر ـ آهن فروش

حاد و حاده ـ تیز ـ تند ـ برنده ـ قاطع

حدث ـ (بفتح اول و دوم) بدعت ـ امری که معروف در سنت و شریعت نباشد و نیز بمعنی نو ـ امری که تازه واقع شده ـ غایط و آنچه که وضو و نماز را باطل کند ـ جمع آن «احداث» است

حدوث ـ تازه پیداشدن ـ نوپیداشدن ـ پدیدآمدن ـ رخ دادن ـ چیز تازه ـ ضد قدیم

حادث ـ حادثه ـ رخ دهنده ـ جمع آن «حادثات و حوادث» است و نیز بمعنی تازه ـ نو ـ آنچه تازه پدیدآمده ـ ضد قدیم ـ حادثه مؤنث حادث بمعنی ـ نورسیده ـ پیش آمد تازه ـ واقعه ـ آسیب و بلا

حدیث ـ گفتار و به فتح حاء ـ نو ـ تازه ـ جدید ـ چیز تازه ـ جمع آن حداث « بکسر حاء » و حدثاء است

حدیقه ـ (بفتح حاء) باغ و جمع آن حدائق است و نیز بمعنی ـ باغچه ـ بستان

حدقه ـ (بفتح اول و دوم) حلقه چشم ـ سیاهی چشم ـ خانه چشم ـ چشم خانه جمع آن « حدق و حدقات و حداق » است

حذر ـ (بفتح اول و دوم) دوری جستن ـ پرهیز کردن ـ ترسیدن ـ بیم و پرهیز « بفتح حاء و کسر ذال » مرد ترسنده و باپرهیزوزیرك

حذاقه ـ دانا و ماهر ـ استاد ـ زیرك

حاذق ـ ماهر ـ استاد ـ زیرك ـ جمع آن «حذاق» است

حرث ـ (بفتح حاء) کاشتن تخم ـ شخم زدن ـ شیار کردن زمین برای زراعت ـ کشتکاری

حراثت ـ برزگری ـ کشتکاری ـ زراعت ـ شخم زدن زمین برای زراعت

حارث ـ برزگر ـ کشاورز ـ شیارکننده ـ جمع آن «حراث» بضم حاء و تشدید راء میباشد

حراث ـ برزگران ـ زارع ـ شیار کننده زمین برای زراعت

حراست ـ (بفتح حاء) پاسبانی ـ نگهبانی ـ نگهداری ـ محافظت

حارس ـ پاسبان ـ حفظ کننده ـ نگهبان و جمع آن « حراس و حرس و حرسه و احراس » است

حرص ـ (بکسر حاء) آز ـ شره ـ آزمندی

حریص ـ آزمند ـ آزور ـ دارای آزوشره ـ بسیارمشتاق و راغب بچیزی جمع آن « حرصاء و حراص » است

حرف ـ (بفتح حاء) سخن یکی ازحروف الفبای و جمع آن حروف و حرف است و نیز بمعنی کلمه و سخن ـ گپ ـ کلمه‌ای که نه اسم باشد و نه فعل

حراف ـ (بفتح حاء و تشدید راء) سخنور

حریف ـ همکار ـ هم پیشه ـ طرف شخص در بازی یا نبرد ـ جمع آن «حرفاء» است

حرفه ـ (بکسرحاء) کسب و کار ـ پیشه ـ صناعت ـ جمع آن «حرف» است

حرب ـ (بفتح حاء) جنگ ـ کارزار ـ نبرد ـ جمع آن «حروب» است

حربه ـ اسباب‌جنگ ـ سلاح . آلت جنگ ازقبیل شمشیروخنجر وسرنیزه جمع آن «حراب» است

حرباء ـ نوعی‌ازسوسمار ـ جانوری‌است شبیه چلپاسه‌که‌درآفتاب تغییررنك میدهد ـ آفتاب پرست ـ جمع آن«حرابی»است

حرم ـ (بفتح اول و دوم) مکان محترم ـ گرداگرد خانه ـ اندرون‌سرا ـ داخل‌خانه ـ داخل کعبه ـ گرداگرد کعبه و هرجاکه تحت حمایت مرد باشد ـ جای اهل و عیال مرد ـ احرام جمع

حرمت ـ ممنوع بودن ـ ذمه ـ مهابت ـ آبرو ـ ارجمندی جمع‌آن « حرم و حرمات » است

حرامی ـ دزد ـ راهزن ـ حرامکار ـ کسیکه مرتکب فعل حرام شود

حرام ـ ناروا ـ امری که بجا آوردنش گناه باشد و آنچه که خوردنش منع شده ـ جمع آن حرم « بضم حاء و راء)

حریم ـ حدود ـ جمع آن « حرم و احاریم » است

حزن ـ (بضم حاء) اندوه ـ دلتنگی ـ خلاف‌سرور

حزین ـ اندوهناك ـ دلتنگ ـ جمع آن « حزان و حزناء » است

حس ـ (بکسرحاء) حرکت و صدای نرم ـ درك ـ ادراك ـ دریافت امری

حساس ـ بسیار درك‌کننده ـ دریابنده ـ کسیکه چیزی را زود درك‌کند

حسن ـ (بضم حاء) نیکویی ـ خوبی ـ زیبایی ـ جمال ـ جمع آن « محاسن » است

حسن و حسنه ـ (بفتح اول و دوم) خوب و نیکو و جمع آن حسان « بکسرحاء » است

حشمت ـ (بکسر حاء) وسیلهٔ بزرگی و بزرگواری ـ شرم و حیا
حشم ـ (بفتح اول و دوم) خویشان و کسان ـ خدمتکاران
حصن ـ (بکسر حاء) قلعه ـ دژ ـ پناهگاه
حصان ـ اسب ـ اسب نر ـ اسب نجیب
حسنات ـ جمع حسنه ـ کارهای نیك و پسندیده ـ نیکویی‌ها
حصین ـ محکم ـ استوار
حصر ـ (بفتح حاء) محدود کردن ـ درحصار کردن ـ دورچیزی را گرفتن
حسان ـ جمع حسن ـ خوب و پسندیده
حصیر ـ بوریا ـ فرشی که از نی یا برك درخت خرما ساخته شده باشد
حصار ـ دیوار ـ بارو ـ دژ
حض ـ وادار کردن
حض ـ مکان پست ـ پستی
حضر ـ (بفتح اول و دوم) ضد سفر ـ یکجا ماندن ـ نزدیك ـ درگاه ـ جای حضور
حضور ـ حاضرشدن ـ حاضر بودن ـ نزد کسی بودن
حاضر ـ **حاضره** ـ ضد غایب ـ آماده و مهیا ـ جمع آن « حضار» است
حطب ـ (بفتح اول و دوم) هیزم ـ آتشگیره ـ جمع آن «احطاب» است
حفظه ـ نگهبانان ـ جمع حافظ
حفاظ ـ (بضم اول) نگهبانان ـ جمع حافظ
حافظین ـ نگهبانان ـ جمع حافظ
حافظه ـ قوه‌ایست که حوادث و مطالب را بیاد نگاه میدارد ـ مؤنث حافظ قوه ذاکره
حفر ـ (بفتح حاء) کندن گودال
حفره ـ (بضم حاء) گودال ـ سوراخ
حفار ـ (بفتح حاء و تشدید فاء) قبرکن ـ گورکن ـ کسیکه کارش کندن زمین و کاوش کردن درزمین است
حق ـ (بفتح حاء) ضد باطل ـ راست و درست ـ یقین ـ عدل ـ نصیب و بهره ازچیزی ـ جمع آن «حقوق» است
حقیق ـ سزاوار ـ لایق ـ خلیق ـ جمع آن «احقاء» است

حقیقت ـ راستی ـ اصل چیزی ـ ضد مجاز و جمع آن «حقایق» است

حقایق ـ راستی‌ها ـ جمع حقیقت

حك ـ (بفتح حاء) ترانیدن ـ خراشیدن ـ ساییدن ـ سودن ـ خاراندن

حکاك ـ مهرکن ـ بسیارحك‌کننده ـ نگین‌ساز ـ مهرساز

حکه ـ (بکسرحاء) خارش ـ مرضی‌که باعث خارش بدن شود مثل‌جرب

حکایت ـ نقل‌کردن خبر ـ داستان یاسخن ازکسی ـ داستان ـ سرگذشت

حاکی ـ حکایت‌کننده ـ روایت‌کننده ـ بیان‌کننده ـ جمع آن «حکاة» است

حکم ـ (بضم حاء) فرمان ـ قضاء ـ جمع آن « احکام» است

حکومت ـ فرمانروایی ـ حکم دادن ـ فرمان دادن ـ داوری

حکم ـ (بفتح اول و دوم) میانجی ـ داور ـ کسیکه برای قطع و فصل مرافعهٔ دو یا چند نفر انتخاب شود

حکمیت ـ (به فتح اول) حکم شدن ـ داورشدن ـ داوری‌کردن

حکیم ـ دانا ـ دانشمند ـ صاحب‌حکمت ـ کسیکه کارهایش ازروی دانایی وبینایی باشد ـ جمع آن «حکماء» است

حکماء ـ دانشمندان ـ دانایان ـ جمع حکیم

حل ـ (بفتح حاء) گشودن گره ـ بازکردن ـ گداختن ـ مخلوط‌کردن چیزی درآب که جزء مایع بشود

حل ـ (بکسرحاء) جایز ـ روا بودن ـ حلال بودن

حلال ـ جایز و روا ـ ضد حرام ـ مباح ـ موافق شرع

حلول ـ (بضم اول) داخل‌شدن درمکانی ـ فرودآمدن درجائی ـ درآمدن بجائی ـ واردشدن بکسی

حمد ـ (بفتح‌اول) ستایش ـ سپاس ـ ثناگوئی ـ شکر ـ جمع آن «محامد» است

حمیدوحمیده ـ پسندیده ـ ستوده ـ جمع آن «حمائد» است

حامد ـ ستایش کننده ـ ستاینده

حمل ـ (بفتح اول) بارکردن ـ بار ـ بار درخت ـ جمع آن « احمال و حمول » است

حامله ـ آبستن ـ زن باردار ـ مؤنث حامل ـ جمع آن«حوامل» است

حمال ـ (به فتح اول وتشدید میم) باربر ـ باربردار ـ کسی‌که باربرپشت خود حمل میکند

حیرت ـ (بفتح‌اول) سرگردانی ـ سرگشته‌شدن ـ سرگشتگی ـ آشفتگی

حیران ـ سرگردان ـ سرگشته ـ درفارسی کاتوره و کالیو و خلاوه هم گفته شده

حول ـ (بفتح‌اول) سال ـ قوه ـ قدرت ـ جودت نظر ـ جمع آن «احوال» بمعنی پیرامون است

حایل ـ مانع وحجاب میان دوچیز ـ هرچیزمیان دوچیز واقع شود ونیز بمعنی ـ نازا ـ جمع آن « حیال و حوائل » است

حوالی ـ اطراف ـ پیرامون ـ گرداگرد ـ درفارسی به‌کسرلام تلفظ میکنند

حیطه ـ (بکسراول) نگهداری ـ فراگرفتن ـ سرپرستی

حایط ـ دیوار وجدار وجمع‌آن «حیطان» است

حرف خ

خبث ـ (بضم اول) پلیدی ـ ناپاکی ـ پلید شدن

خبیث و خبیثه ـ ناپاك ـ پلید ـ نجس ـ جمع آن « اخباث و خبثاء و خبثه » است

خباثه ـ پلید بودن ـ ناپاك بودن ـ نجس بودن

خباثت ـ پلیدیها ـ ناپاکها ـ نجسها

خریطه ـ نقشه ـ کیسه‌که ازچرم یاپوست درست‌کنند ـ کیف ـ کیف‌بغلی ـ جمع آن «خرائط» است

خراط ـ (بتشدید راء) چوب‌تراش ـ کسی‌که بادستگاه خراطی‌چوب‌را میتراشد و اشیاء چوبی درست میکند

خرطوم ـ دماغ فیل ـ بینی ـ بینی دراز

خزانه ـ انبار و جمع‌آن «خزاین» است ونیز بمعنی ـ خزینه ـ گنجینه

خازن ـ انباردار ـ خزانه دار

خسارت ـ (بفتح اول) زیان‌دیدن وجمع‌آن «خسارات» است ونیز بمعنی زیان بردن و زیانکاری ـ زیان

خسران ـ (بضم اول) زیان دیدن ـ زیان بردن ـ زیانکاری

خاسر ـ زیان دیده ـ زیان رسیده ـ زیانکار

خشوع ـ (بضم‌اول و دوم) فروتنی‌کردن ـ فرمانبرداری‌کردن ـ ازروی خواری و زاری سرباطاعت فرودآوردن

خاشع ـ فروتنی کننده ـ کسی که اظهار اطاعت و فروتنی بکند

خصلت ـ (بکسر اول) خوی و جمع آن «خصال» است و نیز بمعنی طینت ـ صفت ذاتی

خصم ـ (بفتح اول) دشمن ـ منازع ـ جمع آن ـ « خصوم و خصام و اخصام » است

خصومت ـ دشمنی ـ پیکار

خط ـ (بفتح اول) نوشتن ـ نوشته ـ اثر قلم درروی کاغذ یا چیزدیگر ـ راه راست و دراز ـ فاصله میان دو نقطه ـ آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد ـ جمع آن «خطوط» است

خطاط ـ نویسنده و نیز بمعنی خوشنویس ـ خوش خط ـ کسیکه زیاد مینویسد

خطه ـ پارهٔ زمین ـ زمینی که برای ساختن خانه و منزل دور آن خط بکشند ـ زمین محدود ـ شهر بزرك ـ جمع آن «خطط» است

خطر ـ (بفتح اول و دوم) آسیب ـ نزدیکی بهلاکت ـ جمع آن «اخطار» است ونیز بمعنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام

خاطر ـ اندیشه ـ آنچه دردل گذرد ـ قلب ـ ضمیر ـ جمع آن «خواطر» است

خطبه ـ (بضم اول) خطابه ـ کلام خطیب ـ وعظ و سخنرانی

خطیب ـ خطبه‌خوان ـ واعظ ـ سخنران ـ جمع آن «خطباء» است

خطاب ـ یکدیگر را طرف سخن قراردادن ـ سخن‌رو باروی ـ سخنی که کسی بدیگری بگوید واو جواب بدهد

خفض ـ (بفتح خاء) پست کردن ـ فرودآوردن ـ پست کردن آواز ونیز بمعنی فراخی عیش ـ خوش گذرانی

خافض ـ پست کننده ـ فروانداز نده ـ خوار کننده ـ نرم رونده

خطا ـ (بفتح خاء) و خطاء (بفتح اول و دوم) نادرست و ناراست ـ ضد صواب

خطیئه ـ گناه وکار ناصواب و جمع آن «خطایا» بمعنی گناهان است

خفت ـ (بکسر خاء و تشدید فاء) سبکی ـ سبکی درجسم یاعقل یا کار ـ ضد ثقل

خفیف ـ سبك ـ ضدثقیل ـ سبك وسریع درکار وحرکت ـ جمع آن « اخفاء و اخفاف » است

خلاص ـ (بفتح خاء) رهایی‌یافتن ـ رستن ـ و « بکسرخاء » خالص ـ بیغش ـ طلا یانقره یاروغن بیغش

خلوص ـ پاك وبی‌آلایش بودن ـ خالص‌شدن ـ پاکی و سادگی

خالص ـ پاك وساده ـ ناب ـ سره ـ بی‌غش ـ جمع آن «خلص» است

خمس و خمیسه ـ (بفتح خاء) پنج ـ عدد پنج ـ روز پنجشنبه و نیز بمعنی لشگر و سپاه

خمس ـ (بضم خاء) پنج یك ـ یک پنجم چیزی ـ جمع آن «اخماس» است

خامس و خامسه ـ پنجم

خمسون و خمسین ـ پنجاه ـ عدد پنجاه

خماسی ـ (بضم خاء) کلمه پنج حرفی ـ پنجتایی ـ هرچیزی که مرکب از پنج جزء باشد

خوف ـ (بفتح خاء) ترس ـ بیم ـ ترسیدن ـ بیمناك شدن

خائف ـ ترسان ـ ترسنده ـ ترسناك

خیط ـ (بفتح خاء) نخ ـ سلك ـ رشته ـ جمع آن «خیوط» است و نیز بمعنی گلهٔ شترمرغ و گروه ملخ

خیاطة ـ دوختن ـ دوزندگی ـ درزیگری ـ خیاطی ـ حرفهٔ خیاط

خائط وخیاط ـ دوزنده ـ کسیکه برای مردم لباس میدوزد ـ درفارسی درزی و درزیگر نیز میگویند

خیوط و خیطان ـ نخ‌ها ـ رشته‌ها ـ سلکها ـ جمع خیط

حرف د

دب ـ (به ضم دال) خرس ـ جمع آن «ادباب و دببه » است

دابه ـ جنبنده ـ راه رونده روی شکم ـ جمع آن «دواب» است

دواب ـ جمع دابه ـ جنبنده‌ها ـ راه رونده‌ها

دبه ـ (به فتح دال) ظرف روغن ـ در فارسی لورانك هم میگویند ـ جمع آن «دباب» است

درب ـ (به فتح دال) در خانه ـ در ـ در بزرگ ـ دروازه ـ جمع آن «دروب» است

دربان ـ (بواب بفارسی هم دربان گویند نگهبان‌در ـ دروان نیز گفته شده
دخل ـ (به فتح دال) در آمد ـ سود و بهره مال ـ مقابل خرج
دخول ـ وارد شدن ـ داخل شدن ـ ضد خروج
دخیل ـ وارد در کار ـ داخل شده ـ و نیز بمعنی پناهنده ـ و کسیکه
در کارهای شخص دیگری مداخله داشته باشد
دخان ـ (به ضم دال) دود ـ جمع آن «ادخنه» است
دخانیات ـ هر چه از آن دود برآید ـ انواع توتون و تنباکو که برای
دودکردن بکار میرود
درج ـ (به فتح دال پیچیدن چیزی‌درچیز دیگر ـ نگاشتن وداخل‌کردن
مطلبی در کتاب یا روزنامه
درجه ـ (به فتح اول ودوم) اندازه ـ پایه ـ مرتبه ـ پله ـ رتبه ـ در اصطلاح
علم هیئت‌یك‌جزء‌از ۳۶۰ جزء محیط‌دایره ـ جمع آن «درجات» است
دراج ـ (به ضم دال و تشدید راء) نام پرنده‌ایست شبیه به‌کبك‌که‌گوشت
لذیذی دارد در فارسی پور و جرب هم گفته شده ـ جمع آن
«درایج» است
درج ـ (به ضم دال) جعبه جواهر ـ صندوقچه ـ جمع آن «ادراج» است
دعا ـ طلب خیر کردن ـ در خواست ـ نیایش ـ درخواست از خداوند
جمع آن «ادعیه» است
دعوت ـ طلبیدن ـ دعاء ـ خواهش وطلب ـ خواندن کسی به مهمانی یا
برای کاری
داعیه ـ سبب
داعی ـ خواننده
درس ـ (به فتح دال) خواندن ونیز بمعنی راه‌پنهان ـ مطلبی که‌آموزگار
از روی کتاب بشاگرد یاد بدهد ـ جمع آن «دروس» است
درك ـ (به فتح دال‌وسکون راء)فهمیدن ـ دریافتن ـ در ر یدن ـ رسیدن
بچیزی ، پی بردن
دراکه ـ (به تشدید راء)قوه‌فهم ـ قوه دریابنده ودرك‌کننده ـ فهم وشعور
درك ـ (به فتح اول و دوم) ته و آخر هر چیزی ـ نهایت گودی و قعر
چیزی مثل ته دریا ـ ته دوزخ

دفع ـ (به فتح‌دال) دور کردن ـ رد کردن ـ پس‌زدن ـ راندن از نزد خود
دفعه ـ یکنوبت ـ یکبار ـ یکبار راندن یارد کردن
دفاع ـ (به کسر دال) جلوگیری کردن ـ از کسی حمایت کردن ـ بدی و آزاری را از خود یا دیگری دور کردن
دفن ـ (به فتح دال) زیر خاك پنهان کردن ـ بخاك سپردن مرده
دفینه ـ زیر خاك پنهان شده وجمع آن «دفاین» است ونیز بمعنی پنهان ـ گنج
دقت ـ (به کسر دال و تشدیدقاف) نازکی ـ باریکی ـ نرمی ـ باریك بینی
دقیق ـ باریك بین ـ باریك ـ هرچیز نرم ـ جمع آن «ادقه و ادقاء» است
دقیقه ـ وقت کم ـ $\frac{1}{60}$ ساعت ـ نکتهٔ باریك ـ مؤنث دقیق ـ جمع آن «دقائق» است
دق ـ (به فتح دال و تشدید قاف) کوبیدن ـ شکستن ـ نرم کردن ـ کوفتن
دق ـ (به کسر دال) مرض معروفی است ـ باریك ـ اندك ـ کم ـ تب‌دق: تب لازم ـ بیماری سل
دلیل ـ راهنما ـ مرشد و نیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری یا مطلبی بیاورند ـ جمع آن «ادله و ادلاء» است
دلاله ـ راهنمایی
دلال ـ (به فتح دال و تشدید لام) واسطه میان فروشنده و خریدار و میانجی بین خریدار و فروشنده
دال ـ (به تشدید لام) راهنما ـ دلالت‌کننده ـ راه‌نماینده ـ راهنمایی‌کننده
دمع ـ (به فتح‌دال وسکون میم) اشك ـ واشك چشم وجمع آن «دموع» است
دنی ـ (به فتح دال و کسر نون) پست ـ ناکس ـ ضعیف ـ پست فطرت ـ جمع آن «ادنیاء» است
دنائة ـ پستی ـ فرومایگی ـ پست فطرتی ـ ناکسی
دنیا ـ این عالم ـ زندگانی حاضر ـ نقیض آخرت ـ کره زمین ـ جهان کیهان ـ گیتی ـ کهن بوم و کهن دز هم گفته شده
دنو ـ (به ضم اول و دوم و تشدید واو) نزدیك‌شدن ـ نزدیك بودن
دهشت ـ (به فتح دال) حیرت ـ سرگشتگی ـ سراسیمگی

دور ـ (به فتح دال) گردش روزگار ـ حرکت‌کردن چیزی ـ پیرامون چیز دیگر ـ گردش سال ـ روزگار ـ جمع آن «ادوار» است

دوران ـ (به فتح‌اول ودوم) گردش‌دایره‌مانند. گردش ـ گردش گردچیزی

دوره ـ (به فتح دال و راء) یکدورگردیدن ـ یکبارگردیدن ـعهد وزمان

دار ـ خانه و سرا و جمع آن «دیار» است و نیز بمعنی شهر و قبیله

دین ـ (به فتح دال) ـ بدهی ـ وام ـ قرض ـ وام مدت دار ـ جمع آن «دیون» است

دیون ـ جمع دین ـ بدهی‌ها ـ وامها ـ قرضها

دائن ـ طلبکار ـ وام دهنده ـ بستانکار

دین ـ (بکسر دال) ـ آیین و جمع‌آن «ادیان» است و نیز بمعنی ملت مذهب ـ کیش ـ ورع ـ طاعت ـ جزاء ـ مکافات

دیانت ـ دین داشتن ـ آئین خدا پرستی ـ ملت ـ مذهب ـ جمع آن «دیانات» است

حرف ذ

ذبح ـ (به کسر ذال) ـسر بریدن‌ـگلو بریدن ـ کشته‌ـگلو بریده

ذباحه ـ سر بریدن ـ گلو بریدن

ذبیح ـ سر بریده شده ـ گلو بریده شده ـ مذبوح ـ و لقب اسماعیل پسر حضرت ابراهیم

ذبیحه ـ سر بریده و جمع آن « ذبایح » است و نیز بمعنی حیوانی که برای کشتن آماده باشد

ذکر ـ (بکسر ذال) بیاد آوردن ـ یاد کردن و بمعنی ثناء و دعا ـ نماز ورد ـ جمع آن «اذکار» است

ذاکر ـ یاد آورنده ـ یادکننده ـ ستایش کننده خدا ـ بمعنی روضه خوان هم میگویند

ذلت ـ (بکسر ذال و تشدید لام) خواری ـ خوار شدن ـ پست شدن

ذلیل و ذلیله ـ خوار ـ پست ـ جمع آن «اذلاء و اذله» است

ذل ـ (به ضم ذال) خراری ـ نرمی ـ فروتنی ـ انقیاد ـ تواضع

ذلول ـ رام ـ مطیع ـ جمع آن «ذلل» به ضم ذال و لام و «اذله» است

ذلالت ـ خوار شدن ـ ذلیل شدن ـ خواری
ذم ـ (به فتح ذال) و تشدید میم نکوهش ـ بدگویی ـ عیب ـ خلاف مدح
جمع آن «ذموم» است
ذمیم و ذمیمه ـ نکوهیده ـ زشت ـ ناپسند ـ ضد ممدوح ـ جمع آن «ذمام» بکسر ذال و «ذمایم» است
ذمایم ـ صفات بد ـ زشتی‌ها ـ ناپسندی‌ها ـ جمع ذمیمه
ذمه ـ (به کسر ذال و تشدید میم) پیمان ـ امان ـ عهد ـ ضمان ـ زینهار
جمع آن «ذمم» بکسر ذال وفتح میم است
ذمی ـ (به کسر ذال و تشدید میم) کافر کتابی که در پناه اسلام باشد و
و نیز بمعنی آنچه بر عهده و ذمه کسی باشد ـ زنهاری ـ وکسیکه باو امان داده شده
ذوق ـ (به فتح ذال) چشیدن ـ چشایی ـ ونیز بمعنی طبع وسلیقه ـ در **فارسی**
بمعنی خوشی و نشاط هم میگویند
ذایقه ـ یکی از حواس خمسه ـ چشایی و آلت آن زبان است
ذهاب ـ (به فتح ذال) رفتن ـ گذشتن
ذهن ـ (به کسر اول و سکون دوم) فهم و دریافت ـ قوه باطنی که مطالب
را بیاد نگاه میدارد ـ جمع آن «اذهان» است
ذهب ـ (به فتح اول و دوم) زر ـ طلا
ذیل ـ (به فتح ذال) دنباله ـ دامن ـ پایین ـ دم ـ آخر چیزی ـ جمع آن
«اذیال» است

حرف ر

رأس ـ (به فتح راء) سر ـ بزرگ قوم ـ اول هر چیزی و هر کاری و نیز
به معنی سرور و بزرگ و بلندی وبالای چیزی گفته میشود ـ جمع
آن «رؤوس» است
رؤوس و رؤاسی ـ سرها ـ جمع رأس
رئیس ـ فرمانده و بزرگ قوم ـ سردار ـ سردسته ـ پیشوا ـ جمع آن
«رؤساء» است و بزرگ قوم شدن
ریاست ـ فرماندهی ـ و بزرگ قوم شدن ونیز بمعنی سروری ـ سرداری

رأی ـ (به فتح راء) اندیشه ـ عقیده ـ تدبیر ـ بمعنی راه نیز گفته شده
رؤیت ـ دیدن ـ دیدار
ریاء ـ خود نمایی ـ عوام فریبی ـ تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی
مکار ـ دو رو ـ منافق
رؤیا ـ (به ضم راء) خواب دیدن ـ آنچه شخص در خواب ببیند
ریه ـ شش ـ جگر سفید ـ عضو اصلی تنفس در بدن انسان و حیوان ـ جمع
آن «رئات» است
ریتین ـ دو شش ـ ششها
رب ـ (به فتح راء) پروردگار ـ خداوند ـ مالك ـ مصلح ـ جمع آن
«ارباب وربوب» است
ربوبیت ـ صاحب ـ خدایی ـ پروردگاری ـ الوهیت
ربیب ـ پرورده ـ پسر زن از شوهر سابق خود بخانه شوهر آورده باشد
ناپسری و نیز بمعنی عهد و پیمان داده
ربیبه ـ دختر زن ازشوهر دیگر ـ دایه ـ پرستار کودك ـ پرورنده ـ جمع
آن «ربایب» است
رباب ـ تارکه کاسهٔ آن کوچکتر و فقط دارای دو سیم بوده و آنرا با
کشیدن کمانه یا آرشه مینواختهاند یکی از آلات موسیقی قدیم ـ
درفارسی ـ رباب «به ضم راء» میگویند
ربانی ـ خدا پرست ـ منسوب برب ـ مرد عابد و عارف
رب ـ (به ضم راء) شیرهٔ میوه جات ـ آب انگور یاآب انار یا میوه دیگر
که آن را بجوشانند تاغلیظ شود ـ جمع آن «رباب و ربوب» است
ربط ـ (به فتح راء) بستن ـ پیوند دادن ـ آنچه که دو چیز رابهم پیوستگی
و ارتباط بدهد
رابط ـ پیوند دهنده ـ ربط دهنده ـ واسطه میان دو نفر یا دو چیز و نیز
بمعنی راهب یا زاهد و حکیم از دنیا گذشته
رابطه ـ بستگی ـ مؤنث رابط ـ علاقه ـ پیوند ـ وصلت ـ علاقه بین دو چیز
یا دونفر ـ جمع آن «روابط» است
روابط ـ جمع رابطه ـ بستگیها ـ علاقهها ـ پیوندها
رباط ـ کاروانسرا ـ بند ـ رشته ـ چیزی که پیوند بدهند ـ رشتهها و پیهائی که
استخوانهای بدن رابهم پیوند میدهد زردپی ـ جمع آن «رباط» است

ربع - (به ضم راء) یك چهارم($\frac{۱}{٤}$) - چهار یك - جمع آن «ارباع و ربوع» است

رابع - چهارم

رباع - (به ضم راء) چهارتا - چهارتایی

ربیع - فصل بهار - بهار

ربع - (به فتح راء)خانه - سرا - منزل - محله - جمع آن رباع «بکسر راء» و ربوع و ارباع است

رباعی - کلمه چهار حرفی و جمع آن «رباعیات» است

رتبه - درجه - مقام - پایه - منزلت - جمع آن رتب «به ضم راء و فتح تا» است

راتبه - مؤنث راتب - ثابت - بیك جا ایستاده - بر قرار - بمعنی وظیفه و مستمری نیز میگویند - راتبه خوار - وظیفه خوار - کسیکه جیره و مستمری میگیرد

رتب - (به ضم راء و فتح تاء) درجه‌ها - مقام‌ها - پایه‌ها - جمع رتبه

روایت - نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی - حدیث و داستان جمع آن «روایات» است

رجوع - ورجعه - بر گشتن - باز گشتن - بر گردیدن - باز آمدن

راجعه - وراجع - بازگشت کننده - باز گردنده - با زآینده - جمع آن «رواجع» است

رجل - (به فتح راء و ضم جیم) مرد و جمع آن «رجال» است

رجیل - (به ضم راء و فتح جیم) مرد کوچك

رجل - (بکسر راء) پای - پا - جمع آن «ارجل» است

راجل - پیاده - کسی که پیاده راه برود وسوار برمرکب نباشد - جمع آن «رجال و رجاله» است

رجولیة - مرد بودن - مردی

رجا - (بفتح راء) امیدوارشدن - امیدوار بودن - امیدداشتن - امیدواری

راجی - امیدوار - امید داشتن - امیدواری

رحل و رحیل - (بفتح راء) کوچ کردن - منزل - مأوی وبمعنی پالان شتر - جمع آن «رحال» است

رحله ـ کوچ کردن ـ رخت و اسباب و اثاث که درسفر باخود بردارند وبجای دیگری ببرند

راحله ـ حیوان سواری ـ سواری کردن برروی هر چهارپای ـ حیوان بارکش یاسواری ـ جمع آن «رواحل» است

رحم و رحمت ـ بخشش ـ مهربانی ـ رقت قلب ـ نرم دلی

راحم و رحیم ـ رحمان ـ بخشنده و جمع آن« راحمین » است و نیز بمعنی ـ بخشاینده و مهربان ـ رحم‌کننده

رحم ـ (بفتح راء وکسرحاء) خویشی قرابت ـ خویشاوندی ـ و نیز بمعنی زهدان زن ـ جای بچه در شکم ـ بچه دان و جمع آن « ارحام » است

رخصت ـ (بضم راء) اجازه داشتن ونیز بمعنی ارزانی وسبکی و آسانی

رخص ـ (بفتح راء) ارزان شدن

رخیص ـ ارزان

رد ـ (بفتح راء) پس زدن

راد ـ سخی ـ بخشنده ـ جوانمرد ـ نجیب ـ کریم ـ بمعنی دلیر و شجاع و حکیم

رذالت ـ (بفتح راء) پستی ـ فرومایگی ـ ناکسی ـ زشتی

رذل ـ (بفتح راء) پست ـ فرومایه ـ ناکس زشت وزبون ـ جمع آن « ارذال » است

رذیله ـ کارزشت ـ کارناپسند ـ ناکسی ـ پستی ـ ضد فضیلت ـ جمع آن « رذائل » است

رذائل ـ کارهای زشت ـ کارهای ناپسند ـ جمع رذیله

رزق ـ (بکسر راء) روزی و جمع آن «ارزاق» است

رزاق ـ روزی‌دهنده وجمع‌آن «رازقین» است ونیز بمعنی روزی رساننده

رسالت ـ فرستادن ـ پیغام بردن ـ پیغامبری

رسول ـ فرستاده شده ـ کسیکه مأمور رسانیدن پیام از جانب کسی برای دیگری باشد ـ پیغامبر ـ قاصد ـ پیك ـ وفرستاده شده ازجانب‌خدا پیغمبر ـ جمع آن «رسل» است

رسل ـ (بضم اول و دوم) پیغمبران ـ قاصدها ـ پیك‌ها

رسائل ـ نوشته‌ها ـ نامه‌ها ـ کتابها ـ جمع رساله
رشحه ـ (بفتح راء) تراوش ـ چکه ـ قطره ـ آب که ازچیزی تراوش‌کند
رشحات ـ (بفتح اول و دوم) جمع رشحه ـ تراوشها ـ چکه‌ها ـ قطره‌ها
رشاده ـ (بفتح راء) ورشد (بضم راء) راستی و پایدارشدن
راشد ـ راهنما
رشاد ـ (بفتح راء) راستی ـ براه راست رفتن ـ براه راست بودن ـ از گمراهی براه آمدن ـ ایستادگی و پیروزی
رشید و رشیده ـ تشخیص دهنده نیك و بد ـ راه راست یافته ـ دارای رشد ـ رستگار ـ دلیر
رصد ـ (بفتح اول و دوم) درکمین نشستن و نیز بمعنی راه و طریق و مراقب و نگهبان ـ جمع آن «ارصاد» است
رضایه و رضاء ـ خشنودی ـ خورسندی ـ **درفارسی** بمعنی خوشنود نیز میگویند
راضی و راضیه ـ خشنود ـ خورسند
رضوان ـ (بکسر راء) بهشت ـ خشنود شدن ـ خشنودی و بمعنی دربان بهشت نیز گفته‌اند
رضی ـ (بفتح راء وکسر ضاد) مرد خشنود ـ جمع آن « ارضیاء » است
رضوی ـ (بفتح‌اول و دوم وکسرواو) منسوب بحضرت‌رضا . و« بسکون ضاد» نام‌کوهی است نزدیك مدینه
رطوبت ـ (بضم اول و دوم) ترشدن ـ تری ـ نمناکی ـ تری و تازگی
رطب ـ (بفتح راء وسکون طاء) تروتازه ـ ضدیابس
رطب اللسان ـ خوش زبان ـ ترزبان
رطب ـ (بضم راء و فتح طاء) خرمای تازه ـ خرمای نورس
رعشه ـ (بفتح راء) لرزه ـ لرزش ـ لرزه‌که درموقع‌پیری یا بیماری در اندام انسان پدید آید
رعایت ـ (بکسرراء) نگهداری و پاسبانی ـ نوازش و مهربانی ورسیدگی بکار کسی
رعیت ـ (بفتح راء و یاء مشدد) عامه مردم و جمع‌آن «رعایا» میباشد قوم وجماعتی‌که راعی وسرپرست داشته‌باشند ـ مردم فرمانبردار

راعی ـ چوپان ـ شبان ـ چراننده ـ نگهبان و نگهدارندهٔ گله ـ کسی که قومی را رعایت و سرپرستی کند ـ جمع آن « رعاة و رعیان و رعاء » است

رعاة ـ (بفتح راء) جمع راعی ـ چوپان‌ها ـ شبان‌ها ـ چراننده‌ها

رعب ـ (بضم راء) ترسیدن ـ ترس ـ بیم ـ فزع

رغبت ـ میل ـ خواستن ـ دوست داشتن ـ اراده ـ آرزو

راغب ـ خواهنده ـ خواهان ـ مایل

رغیبه ـ آرزو و جمع آن «رغایب» است ونیز بمعنی امرخوب وپسندیده هرچیز پسندیده و مرطوب ـ عطاء بسیار

رفعت ـ بلند قدرشدن ـ بلندی قدرومنزلت ـ برتری وبزرگواری

رفع ـ (بفتح راء) بلندکردن ـ برداشتن ـ بالابردن و نیزبمعنی مرفوع ساختن کلمه

رافع ـ بالابرنده ـ بردارنده ـ بلند کننده ـ تقدیم‌کننده ـ شکایت یا عریضه برای دادخواهی

رقابت ـ پائیدن ـ نگهبانی کردن ـ انتظار کشیدن ـ همچشمی کردن ـ چشمداشت

رقیب ـ نگهبان ـ پاسبان ـ نگاهدارنده ـ مواظب وجمع آن «رقباء» است

رقبه ـ (بفتح اول و دوم) گردن و جمع آن «رقبات» است و نیزبمعنی بنده و غلام ـ بنده زر خرید

رقاب ـ گردن ها ـ جمع رقبه و نیز بمعنی بنده ها و غلام ها

رقبات ـ گردن ها ـ غلام ها

رکوب ـ سوارشدن ـ برنشستن

راکب ـ سوار ـ سوار براسب یاشتر ـ جمع آن «رکاب و رکوب» است

رکاب ـ (بکسرراء) جای پای‌سوار ـ حلقهٔ فلزی که بزین اسب‌آویزان میکنند که پا درآن بگذارند وسوارشوند ـ جمع آن «رکب» است

رکبه ـ (بضم راء) زانو

رهن ـ (بفتح راء) بگرو دادن مالی ـ گرو ـ گروی ـ جمع آن « رهان و رهون » است

راهن ـ بگرو دهنده

رهان ـ مالهایی که گرو داده شده ـ گرو بستن ـ شرط بستن ـ جمع رهن
رهین و رهینه ـ گرو ـ مرهون ـ گرو گذارده شده ـ گروی ـ جمع آن «رهائن» است
روضه ـ (بفتح راء) گلزار و جمع آن «ریاض» است و نیز بمعنی باغ ـ گلستان ـ سبزه زار ـ مرغزار
ریاضه ـ رنج کشیدن
روض ـ (بفتح راء) باغها وجمع آن «روضات» است ونیز بمعنی گلستانها سبزه زارها و مرغزارها ـ گلزارها
روایت ـ گفتن سخن یاحکایتی ازقول دیگری ـ نقل کردن خبر یا حدیث یاسخن از کسی ـ حدیث و داستان ـ جمع آن «روایات» است
راوی ـ گوینده روایت و جمع آن رواة (بضم راء) است
روایات ـ داستانها ـ حدیثها ـ سخنها ـ حکایتها
رویه ـ (بضم اول و فتح چهارم) روی ـ صورت ـ شکل ـ نما و طرف بیرون وظاهر چیزی ـ **رویه** لباس ـ پارچه روی لباس ـ مقابل آستر

حرف ز

زجر ـ (بفتح زاء) بازداشتن ـ بانگ زدن ـ طرد کردن ـ راندن
زحمت ـ رنج و آزردگی و جمع آن «زحمات» است ونیز بمعنی انبوهی کردن ـ انبوهی
زعامت ـ فرماندهی و جمع آن «زعماء» است و نیز بمعنی مهتری و بزرگی ـ ریاست
زعیم ـ پیشوا ـ کفیل ـ ضامن ـ رئیس ـ رهبر ـ بزرگ قوم ـ جمع آن «زعماء» است
زعم ـ (بفتح زاء) گمان بردن ـ پابندانی کردن ـ برعهده گرفتن وقبول کردن مسئولیت امری ـ گفتن سخن راست یادروغ ازروی گمان
زراعت ـ (بفتح زاء) کشت کردن ـ کشت و زرع ـ کشتکاری ـ کشاورزی حرفهٔ زارع
زارع ـ برزگر وجمع آن «زارعین» است ونیز بمعنی ـ کشاورز ـ کشتکار
زکاة ـ صدقه دادن ـ خلاصه وبرگزیدهٔ چیزی ـ قسمتی از مال که بدستور شرع باید درراه خدا بدهند ـ جمع آن «زکوات» به فتح زاء و کاف است

زکی وزکیه ـ پاکیزه وپاك ـ نیکوکار ـ پارسا ـ جمع آن «ازکیاء» است
زلزله ـ (بفتح زاء) زمین لرزه ـ لرزش و جنبش شدید یا خفیف ـ قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی واحداث چین خوردگی و فشار یا دراثر انفجارهای آتش فشانی بوقوع میرسد
زلزال ـ (بکسرزاء) لرزاندن ـ جنباندن ـ لرزاندن زمین
زمان ـ (بفتح زاء) گاه ـ وقت ـ هنگام ـ روزگار جمع آن «ازمنه» است
زمین ـ (بفتح زاء) ـ روی خاك ـ سطح کره که زیر پای ما است ـ کره خاك ـ کرهمتحرك که ما درآن زندگانی میکنیم
زوج ـ (بفتحزاء) شوهر ـ قرین ـ جفت ـ ضدفرد ـ جمع آن «ازواج» است
زوجه ـ زن ـ مقابل شوهر ـ همسرمرد ـ جمع آن «زوجات» است
زوجات ـ همسرها ـ جمع زوجه
زهد ـ (بضم زاء) پارسائی ـ پرهیزکاری ـ بی اعتنائی بدنیا ـ اعراض از چیزی
زاهد ـ پارسا و جمع آن «زهاد» است ونیز بمعنی ـ پرهیزکار ـ تنگ خو
زیادت ـ افزونی ـ افزونشده ـ افزون ـ جمع آن «زیادات و زیاید» است
زائد و زائده ـ افزوده ـ افزونشونده ـ افزون ـ جمع آن «زوائد» است

حرف س

سئوال ـ پرسیدن ـ پرسش ـ درخواست
سائل ـ پرسنده ـ سئوال کننده ـ پرسش کننده ـ ونیز بمعنی گداهم میگویند
سئوالات ـ پرسشها ـ درخواستها
سب ـ (به فتح سین و تشدید باء) بد گفتن ـ دشنام دادن ـ لعن و نفرین
سبب ـ (به فتح اول و دوم) دست آویز ـ علت ـ وسیله ـ طریق ـ علاقه خویشی و قرابت ـ جمع آن «اسباب» است
سبابه ـ انگشت پهلوی شست ـ انگشت شهادت ـ انگشت بین ابهام و وسطی
سبت ـ (به فتح سین) روز شنبه ـ روز اول هفته
سبات ـ (به ضم سین) خواب

سباحة - شنا کردن ـ شناوری
سباح ـ شناگر ـ بسیار شنا کننده ـ تندرو
سبوح ـ (به ضم سین وتشدید باء) بی‌عیب . یکی از صفات باریتعالی زیرا
که فقط او را تسبیح میکنند
سبحه ـ (به ضم‌سین)دانه‌هایی که به نخ کشیده‌هنگام ذکر در دست‌میگیرند
دعا و ذکر

سبحانی ـ الهی ـ ربانی
سبحان الله ـ پاك و منزه است خداوند ـ در مقام تعجب هم میگویند
سبحان ـ (به ضم اول) ـ دور وپاکیزه‌کردن ـ تنزیه کردن ـبپاکی یاد
کردن خداوند
سابح‌وسابحه ـ شناکننده - شناور ـ تند رونده ـجمع آن «سباح و سبحاء»
است ـسابحه مؤنث‌سابح ـ«سابحات وسوابح» جمع آنست
بسط ـ (بکسر سین)فرزند زاده ـنوه ـبیشتر بفرزندان و نوادگان دختری
اطلاق میشود
ساباط ـ دالان ـ راهرورو پوشیده بین دو خانه‌یا دو دکان ـ پوشش بالای
رهگذر ـجمع آن «سوابیط وساباطات» است
سبع ـ (به فتح سین وبه‌ضم‌باء) حیوان‌درنده وجمع آن«سباع و سبوع»است
سبعیت ـ درندگی
سبع و سبعه ـ (به فتح سین) هفت
سابع و سابعة ـهفتم ـهفتمین

سبع ـ (به ضم سین) $\frac{1}{7}$ یك هفتم از چیزی ـ جمع آن «اسباع» است
سبعون و سبعینـ هفتاد
سبق ـ (به فتح اول و دوم) پیشی .گرو وشرط‌بندی در مسابقه تیراندازی
یا اسب دوانی جمع آن «اسباق» بمعنی درس هم گفته شده
سبقت ـ پیشی جستن ـ پیشی ـ گرو ـ شرط بندی در مسابقه
سابق و سابقه ـ پیشین و پیشی گیرنده ـ پیش افتاده ـ جمع آن «سابقون
و سباق » است
سا قات و سوابق ـ سابقه‌ها ـ پیشین‌ها ـ پیشینه‌ها
مسابقه ـ از هم پیش افتادن ـ از یکدیگر جلو افتادن

استر - قاطر - حیوان بارکش که از جفت شدن خر نر با مادیان بوجود میآید - خود او نازاست بچناوستر نیز گفته شده

ساتر - پنهان کننده - پوشاننده

ستار - بسیار پوشاننده و بکسر «سین» مخفف سه تار

ستر - (بکسر سین) پرده - جمع آن «استار» است

سرقت - (به کسر سین) دزدیدن چیزی - دزدی

سارق - دزد و جمع آن «سارقین» است

سارقه - زن دزد (مؤنث سارق) و جمع آن «سارقات» است

سعی - (به فتح سین و سکون عین) کوشش کردن - کوشیدن - کارکردن قصد کردن - دویدن

سعایت - بدگویی - سخن چینی - نمامی

ساعی - کوشا - کوشنده - عامل - والی - کاسب و نیز بمعنی سخن چین جمع آن «سعاة» است

سعاة - جمع ساعی - کوشنده‌ها - عاملها - کاسبها - کوشاها

سعادت - خوشبختی - نیك بختی - خلاف شقاوت

سعداء - (به ضم سین) نیکبختان - خوشبختان - خلاف شقیان

سعید - خوشبخت - نیك بخت خلاف شقی جمع آن «سعداء» است

سعد - (به فتح سین) مبارك - خجسته - نیك بختی - یمن - نقیض نحس جمع آن «سعود» است

ساعد - بازو - دست انسان - ما بین مچ دست و آرنج - جمع آن «سواعد» است

سلب - (به فتح سین و سکون لام) کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر - ربودن

سلیب - (به فتح اول) ربوده عقل یا ربوده مال - و نیز زن یا ناقهٔ بچه‌مرده

سالبه - قضیه منفی - جمله منفیه - مؤنث سالب - جمع آن «سالبات و سوالب» است

سلام - (به فتح سین) درود - پاکی ورهایی از عیب و آفت - گردن نهادگی

سلامت - تندرستی - پاکی و رهایی از عیب و آفت - بی عیب بودن

سلیم - بی آزار - سالم - درست - بی عیب رهیده از آفات - جمع آن «سلماء» است

سلم ـ (بفتح اول و دوم) پیش فروش کردن ـ تسلیم شدن ـ اسیر شدن ـ باختیار کسی در آمدن

سلم ـ (به‌کسر سین) آشتی ـ صلح ـ و کسی که درصلح و آشتی باشد

سلم ـ (بضم سین و فتح لام مشدد) ـ نردبان ـ پلکان ـ جمع آن « سلالم و سلالیم » است

سهولت ـ آسانی ـ آسان شدن ـ نرم شدن

سهل ـ (بفتح سین و سکون هاء) آسان ـ نرم ـ زمین نرم و هموار ـ جمع آن « سهول » است

سهیل ـ (بضم سین و فتح هاء) نام ستاره ایست در فارسی پرك واگست هم گفته شده

سهم ـ (بفتح سین) ترس ـ بیم ـ تیر ـ تیری که با کمان اندازند ـ خوف هراس وجمع آن «سهام» بمعنی بهره ونصیب وحظ ـ «اسهم» جمع

سهیم ـ شریك درسهم ـ هم بهره ـ کسیکه دیگری از چیزی سهم ببرد

سیر ـ(بفتح‌سین)گردش ـ جاری شدن ـ گردش کردن ـراه رفتن ـ رفتار

سائر و سائره ـ گردش کننده ـ سیرکننده ـ رونده ـ آنچه جاری وروان باشد ـ باقی چیزی ـ باقی مردم ـ دیگر ـ همه

سیره ـ (بکسر سین و فتح یاء) روش ـ طریقه

سیار و سیاره ـ (بفتح سین و تشدید یاء) بسیار سیرکننده ـ کسیکه بسیار سیر وگردش کند

سیارات ـ جمع سیاره ـ کاروان ها ـ قافله ها

سیاره ـ اتومبیل ـ کاروان ـ قافله ـ مؤنث سیار

سیاحة ـ جهانگردی ـ مسافرت ـ گردش دربیابانها و شهرها

سیاح ـ (بفتح سین و تشدید یاء) جهانگرد ـ کسیکه بسیار سیاحت و جهانگردی میکند

سیاحین ـ جمع سیاح ـ جهانگردان

حرف ش

شبع ـ (بفتح شین) سیرشدن ـ سیری

شبعان ـ مرد سیر

شبعی ـ (به فتح شین) زن سیر

شبل ـ (بهکسرشین) فرزند ـ بچه شیر وقتیکه شکار میکند ـ جمع آن « شبال » است

شبه ـ (بهکسرشین) مانند بودن ـ مثل بودن ـ مثل و مانند

شبیه ـ مثل ـ مانند ـ همانند

شبهه ـ (بضم شین) دودل ـ شك و گمان ـ پوشیدگی کاری یا امری ـ جمع آن «شبهات» است

شریعت ـ قانون ـ سنت ـ مذهب ـ آیین ونیز جای آب خوردن ـ جای برداشتن آب از رودخانه ـ جمع آن « شرایع » است

شرایع ـ قانونها ـ سنتها ـ مذهبها ـ آیینها

شرع ـ (بفتح شین) آئین ـ دین و مذهب ـ طریقه و روش و آیینی که خداوند برای بندگان تعیین فرموده

شارع ـ قانونگزار ـ صاحب شرع ـ راهنما ـ راه راست ـ شاهزاده ـ جمع آن «شوارع» است

شروع ـ آغازنمودن ـ آغازکردن بکاری

شجاعة ـ دلیری ـ دلاوری

شجاع ـ دلیر و جمع آن «شجعان» است و نیز بمعنی دلاور ـ پردل

شجیع ـ دلیر و جمع آن «شجعاء» است و نیز بمعنی شجاع ـ دلاور ـ پردل

شخص ـ یکنفرانسان ـ سیاهی انسان از دور ـ کالبد مردم ـ تن ـ بدن انسان ـ جمع آن «اشخاص» است

شاخص ـ مردگشوده چشم وبینا ـ چشمیکه مژگان نزند ـ کسیکه میان مردم برگزیده و ممتاز باشد

شخصیت ـ اهمیت داشتن ـ شرافت و بزرگواری

مشخصات ـ وسایل شناسایی ـ تمیزداده شدن ـ معین شدن

شدة ـ (بهکسرشین وتشدید دال) سختی ـ صلابت ـ تنگی وسختیزندگی

شدید ـ سخت ـ قوی ـ تند ـ جمع آن « اشداء وشداد » است

شد ـ (بهفتح شین وتشدید دال) محکمکردن ـ استوارساختن ـ قویکردن بلندشدن روز ـ دویدن

شداید ـ سختیها ـ تنگیها ـ صلابتها

شرافت و شرف ـ (به فتح اول و دوم) بزرگواری ـ باشرف بودن ـ بلند قدری

شریف ـ بزرك ـ بزرگوار ـ بلند قدر ـ صاحب شرف ـ جمع آن« شرفاء و اشراف » است

شرح ـ (بفتح شین) آشکار نمودن و بیان کردن مسئله یا امر غامض ـ گشودن ـ فراخ کردن چیزی ـ وسعت دادن

شارح ـ بیان کننده ـ تفسیر کننده

شرحه ـ (به‌فتح شین) تکه‌ای از گوشت بدن ـ قطعهٔ گوشت ـ پارهٔ گوشت

شریح ـ (بضم شین و فتح راء) نام یکی از قضاة عرب ـ و نیز بمعنی فرج زن ـ و نام شخصی

شعر ـ (بکسر شین) سخن باوزن و قافیه ـ سخن منظوم ـ **درفارسی** سرود نیز گفته شده ـ جمع آن «اشعار» است

شعر ـ (به فتح شین) موی ـ موی انسان یا حیوان ـ جمع آن « شعار و شعور » است

شعیر ـ جو ـ واحدش شعیره ـ جمع آن «شعیرات» است

شعور ـ (به ضم شین) زیرکی ـ حس کردن ـ دریافتن و دانستن ـ فهم و ادراك

شعار ـ (به‌کسرشین) علامت و آرمان مخصوص و نیز بمعنی علامت ـ رسم ـ ندای مخصوص که یکدیگررا بوسیلهٔ‌آن بشناسند و نیز بمعنی قبا و لباس زیر ـ جمع آن «اشعره» است

شعایر ـ نشانه‌ها ـ علامت‌ها

شفاء ـ (به‌کسرشین) بهبودی و رهائی ازمرض ونیز بمعنی دوا و درمان ـ جمع آن «اشفیه» است

شافی ـ شفادهنده ـ تندرستی دهنده ونیز بمعنی پاسخ قاطع

شفقت ـ مهربانی کردن ـ دلسوزی کردن ـ نرم دلی

شفیق ـ مهربان ـ دلسوز

شفق ـ (به‌فتح اول و دوم) سرخی وروشنی اول‌شب ـ سرخی افق هنگام غروب آفتاب ـ جمع آن «اشفاق» است

شفاعت ـ میانجیگری ـ خواهش‌کردن ـ درخواست عفو یاکمك ازکسی برای دیگری

شفیع ـ شفاعت کننده ـ خواهشگر ـ کسیکه برای دیگری خواهش عفو یا کمك بکند
شفعه ـ (به ضم شین) حق مجاورت ـ حق همسایگـی و نیز بمعنی دیوانگی ـ جنون
شفع ـ (به فتح شین) زوج ـ جفت ـ عدد جفت ـ جمع آن « اشفاع و شفاع » است
شافع ـ شفاعت کننده ـ خواهشگر
شافعی ـ جماعتی از اهل‌سنت منسوب به ابوعبدالله محمدبن ادریس‌شافعی
شقاوت ـ بدبختی ـ بدبخت‌شدن ـ نقیض سعادت
شقی و شقیه ـ بدبخت ـ نقیض سعید ـ جمع آن «اشقیاء» است
شعبه ـ (به ضم شین) فرقه
شعاب ـ (به‌کسر شین) جمع شعب و شعبه ـ دره‌ها ـ ناحیه‌ها ـ قبیله‌ها
شعب ـ (به‌کسر شین) دره ـ راهی که در کوه باشد ـ ناحیه ـ قبیله ـ جمع آن «شعاب» است
شعبان ـ ماه هشتم از ماه‌های هجری قمری
شعب ـ (بضم شین وفتح عین) شعبه‌ها وجمع‌آن شعبان ـ ونیز بمعنی فرقه‌ها
شناعت ـ زشت بودن ـ زشت شدن ـ زشتی و بدی
شنایع ـ زشتیها ـ جمع شنیعه
شم ـ (به فتح شین وتشدید میم) بوئیدن
شامه ـ حس بوئیدن ـ بویایی ـ یکی ازحواس پنجگانهٔ انسان که بوهارا درك میکند
شمیم ـ بودار ـ بوی خوش و نیز بمعنی بلند و مرتفع
شهادت ـ گواهی‌دادن ـ کشته شدن درراه خدا
شاهد ـ گواه ـ حاضر ـ کسیکه امری یا واقعه‌ایرا بچشم خود دیده باشد جمع آن «شهود» است
شهید ـ کشته شده در راه حق ـ حاضر ـ شاهد ـ گواه ـ جمع‌آن «شهداء» است **درفارسی** بمعنی محبوب و معشوق نیز میگویند
شهود ـ حاضرشدن ـ دیدن چیزی ـ گواه شدن ـ جمع شاهد

شهرة ـ (بضم‌شین) نامورشدن ـ آشکارشدن ـ فاش‌گشتن امری ـ ظاهرشدن
شهیر ـ نامور ـ معروف و مشهور ـ نامدار ـ نامی
شهور ـ ماهها ـ جمع شهر
شهرت ـ میل ـ آرزومند ـ مایل
شهوانی ـ صاحب شهوت ـ دارای شهوت ـ مرد خواهان و آرزومند
شوق ـ علاقه داشتن ـ آرزومندی و میل خاطر ـ رغبت ـ جمع آن «اشواق» است
شائق ـ دارندهٔ میل ـ آرزومند ـ مایل ـ راغب
شیوع ـ فاش شدن ـ آشکارشدن ـ ظاهر و هویدا شدن
شایع وشایعه ـ شهرت یافته ـ فاش ـ پراکنده ـ آشکارا
شایعات ـ جمع شایعه ـ فاش‌ها ـ پراکنده‌ها ـ آشکاراها
شیعه ـ (به‌کسراول وفتح‌سوم) دوستان ـ یاران ـ پیروان کسی ـ جمع آن « شیع و اشیاع » است
شیخ ـ (به فتح شین و سکون یاء) مرد پیر ـ مرد بزرك و دانشمند ـ مرشد ـ جمع آن «شیوخ» است
شخوخة و شیخوخة ـ (به فتح شین و ضم خاء) پیرشدن ـ پیری
شیخه ـ پیرزن ـ مؤنث شیخ
شیوخ ـ جمع شیخ

حرف ص

صب ـ (به فتح صاد و تشدید باء) ریختن آب یا مایع دیگر ـ ریختن
صبب ـ (به فتح اول و دوم) سرازیری آب یا راه
صبا ـ (به فتح صاد) بادی که از طرف مشرق بوزد ـ باد برین
صبی ـ (به فتح صاد و تشدید یاء) پسر بچه ـ کودك ـ جمع آن «صبیان» است
صبیه ـ دختر ـ دختر بچه ـ مؤنث صبی ـ جمع آن «صبایا» است
صبایا ـ دختران ـ دختر بچه‌ها
صبیان ـ پسر بچه‌ها ـ کودکان

صباوت ـ کودکی

صبح ـ (به ضم صاد) با مداد ـ بام ـ بامدادان ـ اول روز **در فارسی** صبحگاه و صبحگاهان و صبحدم هم‌میگویند-جمع آن «اصباح»است

صباح ـ (به فتح صاد) بامداد ـ اول روز

صباحت ـ قشنگی ـ خوبرویی ـ زیبایی ـ خوشگلی ـ جمال و خوبی

صبیح و صبیحه ـ خوشرو ـ زیبا روی ـ خوشگل ـ صاحب جمال

صبوح ـ خوردنی ـ هر چیز که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب

صبوحی ـ شرابیکه صبح زود میخورند

صبغ ـ (به فتح صاد) رنگ‌کردن‌جامه یاچیز دیگر و«بکسر صاد» رنگ جمع آن «اصباغ» است

صباغة ـ (به کسر صاد) رنگ کردن ـ رنگرزی ـ شغل و پیشه صباغ

صباغ ـ رنگرز ـ رنگساز و نیز بمعنی شخص دروغگوی و دروغ پرداز نیز گفته شده

صابغ ـ رنگ کننده ـ ریخته گر

صبر ـ (به فتح صاد) شکیبایی ـ بردباری

صمغ ـ شیره تلخ درختیکه در طب مورد استعمال دارد ونیز بمعنی انگم زنج ـ انگژد

صابر ـ شکیبا ـ صبر کننده ـ مرد بردبار ـ شکیبنده ـ جمع آن «صابرون و صابرین » است

صبور ـ بردبار ـ صبر کننده ـ شکیبنده ـ شکیبا

صحبت ـ گفتگو ـ همراهی ـ یاری ـ همدمی

صحابت ـ همنشینی ـ همراهی ـ همدمی ـ معاشرت ـ یارو همدم شدن

صاحب ـ مالك ـ ملازم- معاشر ـ یار ودوست ـجمع‌آن «اصحاب وصحاب و صحابه و صحبان و صحبة» است

صحابه ـ همراهان ـ یاران ـ جمع صاحب ـ واحدش صحابی

صحت ـ درستی ـ تندرستی ـ راستی و درستی

صحه ـ امضاء

صحیفه ـ نوشته ـ نامه ـ کتاب ـ روزنامه ـ جمع آن «صحائف» است

صحائف ـ جمع صحیفه-نامه‌ها ـ کتابها ـ روزنامه‌ها ـ نوشته‌ها
صحف ـ (به ضم اول و دوم) نام کتاب دینی حضرت ابراهیم و نیز بمعنی نامه‌ها ـ کتابها ـ نوشته‌ها- جمع صحیفه
صحاف ـ (به تشدید حاء) کسیکه کتاب را ته بندی و جلد میکند
صحن ـ (به فتح‌صاد) وسط‌حیاط ـ میان سرای ـ ساحت خانه و سرا ونیز بمعنی بشقاب ـ قدح ـ جمع آن«صحون»
صحون ـ جمع صحن و وسط حیاطها ـ میان سرای ها و نیز بمعنی بشقابها ـ قدحها
صحنه ـ زمین هموار ـ جای وسیع ـ محل نمایش در تماشاخانه ـ سن
صد ـ (به فتح‌صاد وتشدید دال) بازداشتن«و بدون‌تشدیددال»عدد «۱۰۰» ده ده تا ـ سد
صدید ـ چرك زخم ـ ریم ـ زرداب ـ ناله و فریاد
صدد ـ (به فتح اول و دوم) میل ـ نزدیکی ـ روباور ـ و نیز بمعنی قصد
صدر ـ (به فتح صاد) سینه ـ سینهٔ انسان ـ اول چیزی ـ مقدم ـ پیشوا جمع آن «صدور» است
صدور ـ (به ضم اول و دوم) جمع صدر بمعنی خارج شدن ـ باز گشتن باز گردیدن ـ واقع شدن و آشکار شدن امری
صادر ـ خارج شونده ـ باز گردنده ـ مقابل وارد
صادره ـ خارج شونده ـ باز گردنده ـ مقابل وارد
صادرات ـ فرستاده‌ها ـ کالاهائی‌که ازکشوری به‌کشور دیگر فرستاده شود
صدره ـ (به ضم صاد) سینه پوش ـ سینه بند ـ جامهٔ بی آستین که سینه را بپوشاند
صداع ـ (به ضم صاد) دردسر ـ سردرد
صدع ـ (به ضم صاد) میان چشم ـ یك طرف پیشانی ـ بین چشم و گوش گیجگاه ـ شقیقه ـ جمع آن «اصداع» است
صدعین ـ دوطرف چشم
صدق و صداقه ـ (به‌کسرصاد) راستی در گفتار وکردار و نیز بمعنی راست ـ راستی و درستی ـ نقیض کذب
صادق ـ راستگو ونیز بمعنی راست و پیدا و آشکار

صدیق ـ (به تشدید دال) بسیار راستگو ـ مرد بسیار راستگو ـ کسیکه قول خودرا باعمل خود راست گرداند

صدوق ـ راستگو ـ بسیار راستگو ـ کسیکه همیشه راست بگوید

صدیق ـ (به فتح صاد وکسر دال) دوست و رفیق مهربان و نیز بمعنی یار و دوست ـ رفیق مهربان و مخلص ـ جمع آن اصدقاء است

صدقه ـ (بفتحات) آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند ـ جمع آن «صدقات» است

صدقات ـ جمع صدقه

صداق ـ (به فتح یا کسر صاد) مهروکابین زن ـ جمع آن «اصدقه» است

صرع ـ (بەفتح صاد) سرگیجه ـ برزمین زدن ـ برزمین افکندن کسی‌را و مقابل و برابر

صراحت ـ آشکار بودن ـ خلوص ـ وضوح ـ بی‌آمیختگی

صریح ـ روشن ـ خالص ـ پاکیزه ـ بی‌آمیغ ـ آشکار ـ جمع آن «صرحاء» است

صراح ـ (به‌کسراول وبه‌ضم ویا فتح صاد) هرچیز خالص وبی‌غش و نیز بمعنی روبرو چیزی گفتن ـ پیدا و آشکار گفتن

صراحی ـ تنگ‌ـ شیشه یا پیاله‌شراب ـ شیشهٔ دهان تنگ‌که شراب درآن‌میکنند

صرف ـ (به فتح صاد) گرداندن ـ برگرداندن ـ بازگردانیدن

صرف ـ (به کسر صاد) خالص وبی‌آلایش ـ خالص‌چیزی ـ هرچیز خالص ـ بیغش ـ محض ـ شراب خالص

صراف ـ (به تشدید راء) آنکه پول را با پول معاوضه میکند ـ کسیکه پول خوب را ازبد جدا میکند ـ زرشناس ـ درم‌گزین

صره ـ (به‌ضم صاد وتشدید راء) کیسه پول ـ همیان ـ کیسهٔ سربسته پول جمع آن «صرر» است

صرصر ـ (بفتح صاد) باد تند ـ باد شدید وسرد ـ **درفارسی** اسب تندرورا به آن تشبیه میکنند

صریر ـ آواز سخت ـ بانگ برآوردن ـ فریاد کردن ـ صدای قلم هنگام نوشتن

صلح ـ (به ضم صاد) آشتی ـ سازش

صلاحیت ـ شایستگی ـ صالح بودن ـ درخور بودن

صلحاء ـ (به ضم صاد و فتح لام) نیکوکاران ـ جمع آن «صلیح» بمعنی صالح است

صعب ـ (به فتح صاد) دشوار بودن ـ دشوار ـ کار سخت ـ جمع آن «صعاب» است

صعوبة ـ دشواری ـ دشوارشدن ـ دشواری و سختی کار

صنع ـ (به ضم صاد) ساختن ـ آفریدن ـ نیکویی کردن ـ احسان ـ نیکی ـ رزق

صنعت ـ ساختن ـ کار ـ پیشه ـ هنر

صانع ـ سازنده ـ آفریننده ـ صنعتگر ـ پیشه‌ور ـ جمع آن «صناع» به ضم صاد و تشدید نون است

صناعت ـ حرفه ـ پیشه ـ هنر ـ جمع آن « صناعات وصنایع » است

صناع ـ (به‌ضم صاد وتشدید نون) جمع صانع ـ آفریننده‌ها ـ سازنده‌ها ـ صنعتگران

صمت ـ (به ضم صاد) خاموش شدن ـ خاموش بودن ـ خاموشی ـ سکوت

صامت ـ خاموش ـ ساکت

صندید ـ (به‌کسرصاد) بزرك قوم ـ دلاور ـ مهتر ـ ونیز بمعنی بادشدید ـ سرمای سخت

صنادید ـ دلاوران ـ مردان بزرك ـ مردان شجاع ـ جمع صندید

صنف ـ (به‌کسرصاد) رسته ـ گونه ـ نوع ـ جمع‌آن «اصناف‌وصنوف» است

صنم ـ (به فتح اول و دوم) بت‌ـفغ ـ بغ ـ شمن ـ جمع آن «اصنام» است

صنمی ـ بت‌پرست ـ فغ پرست ـ بغ پرست

صوم ـ (به فتح صاد) روزه داشتن ـ روزه ـ خودداری از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام

صیام ـ روزه داشتن ـ روزه گرفتن ـ امساك ازخوردن و آشامیدن ازسحر تا شام

صائم ـ روزه دار ـ روزه گیر ـ جمع آن « صائمین و صوام و صیام » است

صوب ـ (به فتح صاد) طرف ـ جهت ـ ناحیه ـ ضد خطا ـ راست و درست

صواب ـ پسندیده ـ راست و درست ـ حق ـ لایق ـ سزاوار ـ ضد خطا

صائب ـ راست و درست ـ حق و رسا ـ جمع آن «صیاب» است
صوت ـ (به فتح صاد) آواز ـ بانگ ـ آوازه ـ جمع آن «اصوات» است
و نیز بمعنی سرعت سیرصوت
صوغ ـ (به فتح صاد) مثل ـ مانند ـ همانند ـ شکل ـ قدر
صائغ ـ ریخته‌گر ـ زرگر ـ جمع آن «صواغ» است
صیاغة ـ زرگری ـ ریخته‌گری ـ حرفهٔ زرگر
صید ـ (به فتح صاد) شکارکردن ـ شکار ـ آنچه شکارکنند
صیاد ـ (به تشدید یاء) شکارچی ـ کسیکه بسیار صید میکند ـ دامیار
صائد ـ شکارکننده

حرف ض

ضبط ـ (به فتح ضاد) نگاه داشتن
ضابط ـ نگهداری‌کننده ـ حفظ کننده
ضبـاط ـ (به ضم ضاد) جمع ضابط ـ نگهداری کننده‌ها ـ حفظ کننده‌ها
ضباط ـ (به فتح ضاد و تشدید باء) بایگان ـ ضبط کننده
ضابطه ـ دستور ـ قاعده ـ حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق گردد
ضوابط ـ دستورها ـجمع ضابطه و نیز بمعنی قاعده‌ها
ضحك ـ (به کسر ضاد) خندیدن ـ خنده
ضاحك ـ مرد خندان ـ خنده کننده و نیز سنگ سفید نمایان درکوه
و ابر برق دار
ضاحكه ـ هر دندانی که وقت خندیدن نمایان شود ـ خندان ـ جمع
آن «ضواحك» است

ضواحك ـ جمع ضاحکه ـ خندیدنی‌ها ـ خندانها
ضحی ـ (به ضم ضاد) خورشید ـ چاشتگاه ـ هنگام بر آمدن آفتاب
ضحيه ـ (به فتح ضاد و تشدید یاء) قربانی ـ نیم چاشت ـ جمع آن
«ضحایا» است
ضخامت ـ کلفتی ـ ستبر شدن ـ فربه شدن ـ وستبری . ستبرا
ضخم ـ (به فتح ضاد) کلفت بودن ـ ستبر ـ فربه ـ درشت اندام ـ جمع
آن «ضخام» است

ضخیم - (به فتح ضاد) کلان - ستبر
ضر و ضرر - (به فتح ضاد و تشدید راء) زیان - ضرر - ضد نفع - تنگی و سختی و بدحالی
ضار و ضاره - (به تشدید راء) زیان آور - زیان رساننده - گزند رساننده
ضرورة - ناچاری - نیاز - حاجت - چیزی که به آن احتیاج داشته باشند
ضروری - مورد احتیاج - واجب و لازم - دربایست
ضربان - زدن قلب - تپش قلب
ضریر - نابینا - کور - بیمار نزار - جمع آن «اضراء و اضرار» است
ضروریات - جمع ضروری - واجب ها و لازم‌ها - دربایست‌ها
ضرب - (به فتح ضاد) زدن و نیز بمعنی مثل و شکل و نوع و صنف از چیزی - جمع آن «اضراب» است
ضارب - زننده - و جای هموار و پست که در آن درخت باشد - و شب تیره و تاریك - جمع آن «ضوارب» است
ضربة - (به فتح ضاد) یك زدن - یکبار زدن - بر خورد چیزی بجائی
ضربات - جمع ضربه - چند بار زدن - برخوردن چیزی بجائی
ضربان نبض - زدن نبض
ضعف - (به فتح ضاد) ناتوانی - سستی
ضعیف و ضعیفه - ناتوان - سست - جمع آن «ضعاف و ضعفاء» است
ضعفاء - جمع ضعیف - ناتوان‌ها - سست‌ها
ضعف - (به کسر اول) دوچندان - دو برابر یا بیشتر - جمع آن «اضعاف» است
ضمیر - باطن انسان - اندرون دل - اندیشه و راز نهفته دردل - جمع آن «ضمائر» است
ضمایر - جمع ضمیر - باطن ها - اندرون دلها - اندیشه ها و رازها - نهفته در دلها
ضیق - (به فتح یا کسر ضاد) تنگی - تنگ‌شدن - سختی
ضیف - (به فتح ضاد) میهمان - جمع آن «اضیاف و ضیوف وضیفان» است
ضیافة - مهمانی - مهمان شدن - مهمانداری
ضوء - (به فتح ضاد) روشنایی - نور - روشنی - جمع آن «اضواء» است
ضیاء - (به کسر ضاد) روشنایی - نور

حرف ـ ط

طب ـ پزشکی ـ علاج جسم و نفس

طبابت ـ پزشکی ـ پیشهٔ پزشك

طبیب ـ پزشك ـ کسیکه علم طب‌میداند ـ جمع آن « اطباء واطبه » است

طبخ ـ (به فتح طاء) پختن

طباخ ـ (به تشدید باء) پزنده ـ آشپز

طبیخ ـ پختنی ـ پخته شده ـ هرچیز پخته شده مانند برنج وگچ وآجر ـ جمع آن «اطبخه» است

طبع ـ (به فتح طاء) سرشت ـ خوی ـ سجیه

طباع ـ (به‌کسرطاء) جمع طبع ـ سجایا ـ خویها ـ سرشتها

طبیعت ـ سرشت ـ نهاد ـ سجیه ـ جمع آن «طبایع» است

طبایع ـ سرشتها ـ نهادها ـ سجیه‌ها ـ جمع طبیعت

طبق ـ (به‌کسرطاء) برابر ـ مطابق

طبق ـ (به فتح اول و دوم) ظرف چوبی بزرك مسطح وگرد ـ پوشش ـ جمع آن «اطباق» است

طبقه ـ (بفتحات) ـ مرتبه ـ درجه ـ اشکوب ـ رسته ـ جمع آن «طبقات» است

طبقات ـ جمع طبقه ـ رسته‌ها ـ مرتبه‌ها ـ درجه‌ها

طحن ـ (به فتح طاء) غله آرد کردن

طاحونه ـ آسیاب

طحان ـ (به تشدید حاء) آسیابان ـ آرد فروش

طاحن ـ آسیاکننده ـ گاو خرمن‌کوب

طحین ـ آرد

طعم ـ (به فتح طاء) مزه ـ جمع آن «طعوم» است

طعام ـ خوراك ـ خوراکی ـ هرچیزخوردنی ـ جمع آن «اطعمه» است

طعمه ـ (بضم طاء) خوردنی ـ خورش ـ روزی ـ رزق ـ جمع آن «طعم» است

طر ـ (به فتح طاء) دورکردن

طریق ـ راه ـ جمع آن «طرق» است
طریقه ـ سیرت و حالت ـ مذهب ـ راه و روش ـ جمع آن «طرائق» است
طرائق ـ جمع طریقه بمعنی سیرتها و حالتها ـ راه و روشها
طرق ـ (بهضم اول و دوم) راه ها ـ جمع طریق
طارق ـ شب آینده ـ درشب آینده ـ بشب پیدا شونده ـ آینده در شب ـ ستارهٔ صبح
طلق ـ (بهفتح طاء) تلك ـ یکیازاجسام معدنی برنگ سفید نقرهای شفاف و براق و قابل تورق
طلاق ـ رهاکردن ـ جداشدن زن از مرد ـ رها شدن ازقید نکاح ـ رهایی از قید زناشوئی
طلاقت ـ خندان وگشادهروشدن ـ گشوده زبانشدن ـ فصیح وتیززبانشدن
طلیق ـ آزاد ـ رها ـ غیرمقید ـ گشاده رو ـ گشاده زبان
طالق ـ طالقه ـ زن رها شده ـ زن طلاق گرفته و وارسته ازقید زناشوئی
طلعت ـ رؤیت ـ دیدار
طلیعه ـ اولین روشنایی ـ مقدمهٔ لشگر ـ پیشرو سپاه ـ دیدبان ـ جمع آن «طلایع» است
طلایع ـ پیشروان ـ یا دیدبانان لشگر جمع طلیعه
طلوع ـ آشکارشدن ـ برآمدن ـ برآمدنآفتابیاستاره ـ ظاهرشدنچیزی
طالع ـ درخشنده ـ طلوع کننده ـ برآینده ـ ونیزبمعنی بخت و سرنوشت ـ جمع آن «طوالع» است
طالعه ـ آشکارشونده ـ طلوع کننده ـ نمایان شونده
طلب ـ (به فتح اول و دوم) خواستن ـ جستن ـ جستجو
طلبه و طلاب و طالبین ـ خواهندگان ـ جمع طالب
طمع ـ (به فتح اول و دوم) امید وآرزو ـ حرص و آز ـ خواستنچیزی که زیاده ازحد لیاقت خواهنده باشد
طامع ـ طمعکننده ـ طمعکار ـ حریص ـ آزمند ـ جمع آن «طمعاء» است
طماع ـ (به فتح طاء وتشدید میم) پرطمع ـ حریص ـ آزمند
طوع ـ (به فتح طاء) میل داشتن ـ فرمان بردن ـ فرمانبرداری
طائع ـ پیروی کننده ـ فرمانبردار

طهارت ـ پاك شدن ـ پاکی
طهر ـ (به ضم طاء) پاکی ـ پاك شدن ـ پاك شدن زن از حیض
طاهر ـ پاك و پاکیزه ـ جمع آن «اطهار» است
طهور ـ پاك ـ پاك کننده ـ آنچه با آن چیزی را بشویند و پاك کنند مانند آب
طوف ـ (به فتح طاء) دور مکانی گشتن ـ گردچیزی گردیدن ـ دور زدن
طائف ـ طواف کننده ـ شبگرد ـ عسس ، کسیکه گرد جائی میگردد
طواف ـ دورمکانی گشتن ـ پیرامون چیزی گشتن ـ دور زدن ـ گردش کردن گرد چیزی
طائفه ـ گروه ـ جماعتی از مردم ـ پاره‌ای از چیزی ـ مؤنث طائف
طواف ـ (به فتح طاء و تشدید واو) دوره گرد ـ کاسب دوره گرد ـ بسیار طواف کننده
طوائف ـ جمع طائفه ـ گروهها ـ جماعتی از مردمانها
طول ـ (بضم طاء) درازا ـ درازی ـ خلاف عرض ـ ضد قصر ـ جمع آن «اطوال» است
طویل ـ دراز ـ جمع آن « طوال و طیال » به کسر طا است
طیران ـ (به فتح اول و دوم) پریدن ـ پرواز کردن ـ پرش ـ پرواز
طائر ـ پرنده ـ جمع آن «طیور و اطیار» است
طیر ـ مرغ ـ پرندگان ـ بطور مفرد نیز بمعنی پرنده استعمال میشود
طیور ـ پرندگان ـ جمع طیر
طیار ـ (به تشدید یاء) بسیار پرنده ـ پروازکننده ـ چست و چالاك ـ تیزرو
طیاره ـ (به تشدید یاء) هواپیما ـ مؤنث طیار ـ جمع آن «طیارات» است

حرف ظ

ظبی ـ (به فتح اول) آهو و جمع آن ظبیات (به فتح اول و دوم) است
ظرف ـ (بهفتح اول) هرچه درآن چیزی جا بدهند وجمع آن «ظروف» است
ظرافت ـ زیرکی ـ قشنگ و دلچسب بودن ـ زیبایی ـ خوش طبعی

ظریف ـ قشنگ ـ زیبا ـ و جمع آن ـ «ظرفاء» است و نیز بمعنی زیرك ـ خوشگل ـ خوش طبع

ظریفه ـ دلچسب و قشنگ ـ مؤنث ظریف ـ جمع آن « ظرائف و ظرایفات » است

ظفر ـ (به فتح اول و دوم) پیروزی ـ غلبه کردن ـ رستگار شدن ـ پیروزی یافتن

ظفر ـ (بهضم اول) ناخن. جمع آن «اظفار».و «اظافیر» جمع جمع

ظلم ـ (به ضم اول) بیدادگری ـ ستم کردن

ظالم ـ ستمگر ـ ستمکار ـ بی‌رحم ـ سنگدل ـ مردم آزار ـ جفا کار ـ جمع آن « ظلام و ظلمه » است

ظلمت ـ تاریکی وجمع آن «ظلمات» است

ظلمه ـ (به فتح اول و دوم) ستمگران ـ ستمکاران ـ سنگدلان

ظلام ـ (به فتح اول و تشدید دوم) بسیار ستم کننده ـ ستمگران ـ ستمکاران ـ بی‌رحمان

ظلام ـ (به فتح اول وبدون تشدید دوم) تاریکی شب ـ تاریکی

ظن ـ (بهفتح اول) گمان کردن ـ گمان ـ خلاف یقین ـ جمع آن «ظنون» و «اظانین» جمع جمع

ظنین ـ بدنام ـ بدگمان ـ متهم جمع آن «اظناء» است

ظل ـ (به کسر اول) سایه ـ پناه ـ و تاریکی شب و آسایش و نعمت و ارجمندی ـ جمع آن « اظلال و ظلال » است

ظلیل ـ تاریك و سایه‌دار ـ آنچه سایهٔ دائم داشته باشد

ظلال ـ (بهکسراول) آنچه سایه بیندازد ـ سایه بان ـ پناه ها ـ تاریکیها

ظهور ـ نمایان شدن ـ آشکارشدن

ظهر ـ (بهفتح اول) پشت ـ کمر ـ مقابل‌رو ـ مقابل بطن ـ جمع آن «اظهر و ظهران» است

ظهر ـ (به ضم اول) میان روز ـ وسط روز ـ نیم روز ـ جمع آن « اظهار» است

ظاهر ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا ـ پیدا ـ خلاف باطن

ظهیر ـ پشتیبان ـ یار و مددکار ـ هم پشت

حرف ع

عبث ـ (به فتح اول و دوم) کار بیفایده و بیهوده ـ ارتکاب امری که فایده آن معلوم نباشد

عبادت ـ پرستیدن ـ بندگی کردن ـ پرستش ـ بندگی

عبودیت ـ پرستش ـ پرستیدن ـ بندگی ـ اطاعت

عبد ـ (به فتح اول) بنده زر خرید ـ بنده ـ بندهٔ خدا ـ جمع آن « عباد و عبید» است

عباد و عبید ـ بندگان

عبور ـ گذشتن ـ گذشتن ازجائی یا راهی ـ راه پیمودن

عابرین ـ رهگذران ـ عبورکنندگان ـ گذرندگان

عبرت و اعتبار ـ (بهکسراول) پندگرفتن ـ پند ـ جمع آن «عبر» است

عبرت ـ (به فتح اول) اشك چشم ـ گذرکردن ـ گذاره کردن ـ و نیز بمعنی سرشك ـ جمع آن « عبر و عبرات » است

عبرات ـ (به فتح اول و دوم) اشکها ـ جمع عبرت و نیز بمعنی سرشکها

عبیر ـ عطر ـ داروی خوشبو ـ مخلوطی از داروهای خوشبو

عبارت ـ ترکیب چندکلمهکه مقصودی را بفهماند ونیز بمعنی بیان کردن ـ تعبیرکردن سخن یاخواب

عبری و عبرانی ـ یهودی ـ لغت یهود

عبر ـ (به کسر اول و فتح دوم) جمع عبرت

عجب ـ (به فتح اول و دوم) شگفت ـ شگفتی ـ جمع آن «اعجاب» است

عجب ـ (به ضم اول و سکون دوم) خودبینی ـ کبر و گردنکشی ـ خودپسندی ـ پندار

عجیب ـ شگفت آور ـ شگرف

عجاب ـ (به ضم اول) بسیار شگفت انگیز ـ حیرت آور

عجز ـ (بهفتحاول وسکوندوم) ناتوانشدن ـ ناتوانی ـ عاجزشدن ـ ناتوان

عاجزه ـ ناتوان ـ سست ـ خسته ـ درمانده ـ جمع آن «عواجزوعجزه»است

عجوز ـ مرد پیر ـ پیرزن ـ پیرمرد ـ جمع آن «عجائز» است

عجوزه ـ پیرزن وجمع آن «عجایز» است

عجز ـ (به فتح اول و ضم دوم) آخر هر چیز ـ دنباله ـ ضد صدر و نیز قسمت آخر یك بیت شعر را گویند

عجله ـ (به فتح اول و دوم) عرابه ـ شتاب ـ شتاب کردن ـ سرعت

عجول ـ شتابنده ـ کسیکه با سرعت و شتاب کاری انجام بدهد .

عجل ـ (به کسر اول وسکون دوم) گوساله ـ بچه گاو ـ جمع آن «عجول» به ضم عین است

عاجله ـ شتابنده ـ دنیا ـ شتاب کننده ـ بی مهلت ـ ضد آجل

عدالت ـ دادگری ـ دادگر بودن ـ انصاف داشتن

عدل ـ (به فتح اول) ضد ظلم ، داد و نیز بمعنی عادل ـ و مثل و نظیر و برابر ـ جمع آن «اعدال» است

عادل ـ دادگر ـ داد دهنده ـ دادور ـ دادگستر ـ جمع آن «عدول» است

عدیل ـ مانند ، نظیر ، برابر ، همتا ـ جمع آن «عدلاء» است

عدول ـ (به ضم اول و دوم) منحرف شدن ، برگشتن ، بازگشت ، از راه راست خارج شدن

عدو ـ (به فتح اول و ضم دوم وتشدید سوم) دشمن ـ جمع آن «اعداء» است

عداوت ـ دشمنی

عدوان ـ (به ضم اول) ستم ـ ظلم ـ دشمنی ـ ستم کردن

عدم ـ (به فتح اول و دوم) ضد وجود ـ نیستی ـ نابودی

عدیم ـ (به فتح اول) نیست ـ از دست رفته ـ نایاب ـ نابود

عدیم النظیر ـ بی مانند ـ بی نظیر ـ بی همتا ـ بی‌همال

عدیم المثال ـ بی مثل و مانند

عذاب ـ شکنجه ـ آزار ـ رنج و درد

عذوبة ـ گوارا و شیرین بودن ـ گوارا بودن ـ گوارا بودن آب یا شراب

عذب ـ (به فتح اول و سکون دوم) گوارا و شیرین ـ پاکیزه ـ خوشگوار

عرض ـ (به فتح اول) اظهار کردن ـ پهنا ـ پیدا و آشکار کردن ـ ظاهر ساختن ـ خلاف طول

عریض ـ پهن ـ پهناور ـ ضد طویل

عرضه ـ (به فتح اول) اظهار کردن ـ آشکار ساختن و نشان دادن چیزی

عرفان ـ (به کسر اول) خدا شناسی ـ شناختن ـ شناختن حق تعالی
عارف ـ شناسنده ـ دانا ـ خداشناس ـ صبور ـ شکیبا
عرفه ـ (به فتح اول و دوم) کوهی است نزدیك مکه
عرفات ـ (به فتح اول ودوم) نام محلی‌است‌نزدیك‌مکه در روزنهم ذیحجه
عرف ـ (به ضم اول) خوی وعادت ـ امری‌که میان مردم‌متداول و معمول باشد ـ نیکو بودن ـ شناخته
عزت و عز ـ (به کسر اول و تشدید دوم) ارجمند شدن ـ عزیز شدن گرامی شدن ـ ضد ذلت وضعف ـ توانایی ـ عزیز ، ارجمند
عزی ـ (عزا) ـ (به ضم اول وتشدید دوم) یعنی زن‌گرامی تر ـ مؤنث، اعز نام بتی بوده در عرب
عزم ـ (به فتح اول) قصد ـ آهنگ ـ اراده ـ ایستادگی و ثبات در کاری که اراده شده
عزیمت ـ دل بر کاری نهادن ـ آهنگ نمودن ـ قصد کردن ـ جمع آن «عزائم» است
عازم ـ قصد کننده ـ آهنگ کننده برکاری
عزایم ـ جمع عزیمه ـ دعاهایی که برای شفا بر بیماران میخوانند ـ و نیز بمعنی مقاصد و عزیمت ها
عصمة ـ (به کسر اول)پاکدامنی ـ خودداری از گناه ـ منع ـ بازداشتن
عاصم ـ نگهدارنده ـ مانع ـ حفظ کننده ـ نگاهدارنده ـ باز دارنده از لغزش و خطا
عاصمه ـ پایتخت کشور و جمع آن « عواصم » می‌باشد و نیز بمعنی مرکز مملکت
عضله ـ (به فتح اول و ضم دوم) ماهیچه و جمع آن عضلات است و نیز بمعنی مایچه
عظم ـ (به فتح اول) استخوان ـ جمع آن «عظام و اعظم» است
عظم ـ (به ضم اول) بزرگی ـ بزرگی قدر
عظام ـ استخوانها ـ بزرگان ـ جمع عظم است
عظیم ـ بزرگ و جمع آن «عظماء» است و نیز بمعنی کلان
عظمی ـ (عظما) ـ (به ضم اول) بزرگتر ـ مؤنث‌اعظم

عظمت ـ (به فتح اول و دوم) بزرگی ـ بزرگ منشی ـ بزرگواری
عطا و اعطاء ـ بخشیدن مال ـ بخشش ـ دهش ـ جمع آن «اعطیه» است
عطیه ـ بخشش ـ دهش ـ چیزی که بکسی بخشیده‌شود ـ جمع آن «عطایا و عطیات» است
عطالة ـ تنبلی ـ بیکاری ـ بی مصرفی ـ بی‌فایدگی
عطلت ـ (به ضم اول و فتح سوم) بیکاری ـ تنبلی ـ بیکار بودن ـ بی پیرایگی زن
عاطل ـ بی‌فایده ـ بیکار ـ بی‌مصرف ـ تنبل ـ بی چیز ـ بی پیرایه
عطوفت ـ مهربانی ـ توجه ـ شفقت
عاطفه ـ دلسوزی ـ مهربانی ـ مهرقرابت ـ شفقت ـ جمع آن «عاطفات و عواطف» است
عفو ـ (به فتح اول) بخشیدن گناه ـ بخشودن ـ بخشایش
عافیت ـ رهایی از رنج و درد ـ تندرستی ـ ضد مریض ـ صحت کامل ـ رستگاری
عقب ـ (به فتح اول و کسر دوم) فرزند ـ پاشنه‌پا ـ دنباله و آخر همهٔ چیز پشت سر ـ فرزندزاده
عقبی ـ (به ضم اول) روز واپسین ـ جزاء ـ آخرت ـ آخر هر چیزی سزای کردار
عقبه ـ (به فتح اول و دوم) گردنه ـ راه سربالا و سخت و دشوار ـ جمع آن «عقبات» است
عاقبة ـ نتیجه ـ سرانجام ـ آخر ـ پایان ـ جمع آن «عواقب» است
عقوبت ـ شکنجه کردن ـ عذاب و زجر ـ سزای بدی و گناه
عقاب ـ (به کسر اول) سزای کار بد و گناه کسی را دادن ـ شکنجه کردن
عمق ـ (به ضم اول) گودی ـ ژرفا ـ کرانهٔ دشت دور از دیدار ـ جمع آن «اعماق» است
عمیق ـ گود ـ ژرف
عین ـ (به فتح اول) ذات ـ زر خالص ـ قسمت معین و واضح هر چیز چشم ـ چشمه ـ بزرگ قوم
عیون ـ ذات‌ها ـ زرهای خالص ـ چشمها چشمه‌ها ـ بزرگان قوم عیون اعمال : شغلهای بزرگ و نیز جمع «عین» است
عیان ـ آشکار ـ دارای حقیقت ـ دیدن بچشم ـ یقین در دیدار

حرف غ

غبطه ـ (به کسر اول) شادی ـ خوشحالی ـ رشك بردن ـ آرزوی نعمت
غبار ـ (به ضم اول) خاك نرم ـ گرد
غبراء ـ زمین ـ خاکی ـ مؤنث اغبر و نیز بمعنی گردآلود و خاکی رنگ
غبغب ـ گوشت آویزان زیر گلوی خروس ـ جمع آن «غباغب» است
گوشت زیر چانه ـ غبب هم میگویند
غبن ـ (به فتح اول) گول خوردن در معامله ـ فریب دادن
غابن ـ فریب دهنده ـ مغبون کننده ـ خدعه کننده در خرید و فروش و
نیز بمعنی سست کار
غث ـ (به فتح اول) کم بنیه ـ لاغر ـ ضد سمین ـ سخن سست و نادرست
غثیان ـ قی کردن ـ اضطراب و بهم خوردن دل
غدر ـ (به فتح اول) فریب دادن ـ خیانت کردن ـ نارو زدن ـ نقض
عهد ـ بیوفایی
غادر ـ پیمان شکن ـ خائن ـ غدر کننده ـ بیوفا
غدار ـ (به فتح اول وتشدیددوم) حیله گر بسیار ـ فریبکار ـ بیوفا ـ خائن
غدیر ـ گودال آب ـ آبگیر ـ تالاب ـ جای جمع شدن آب باران
در بیابان
غدیره ـ گیسو ـ گیس زنان ـ موی بافته شده ـ جمع آن «غدائر» است
غذا ـ خوردنی ـ خوراك ـ خورش ـ آنچه که خورده شود ـ جمع آن
« اغذیه » است
غروب ـ ناپدید شدن ـ دور شدن ـ فرو رفتن
غرب ـ باختر ـ جای پنهان شدن آفتاب ـ جائی که آفتاب غروب میکند
غربت ـ از وطن دور گشتن ـ دوری ـ دوری از شهر و خانهٔ خود
غرائب ـ چیزهای شگفت آور ـ بیگانگان ـ مؤنث غریب ـ جمع غریبه
غراب ـ کشتی ـ کلاغ سیاه ـ زاغ ـ جمع آن «غربان و اغربه» است و نیز
بمعنی اول چیزی ـ حد چیزی ـ دم چیزی
غریب ـ دور از وطن ـ دور ـ دور شونده ـ بیگانه ـ جمع آن «غرباء» است
غرباء ـ دورافتادگان از وطن ـ دوران ـ دورشوندگان ـ بیگانه گان ـ
جمع غریب

غرور ـ (به ضم اول) فریفتن ـ خودپسندی ـ متکبر ـ امیدوار کردن ـ **درفارسی** بمعنی کبر ونخوت و خودبینی هم میگویند

غره ـ (به ضم اول وتشدید دوم) روز اول ماه ـ سفیدی ـ پیشانی اسب

غرض ـ (بهفتح اول و دوم) خواست ـ حاجت ـ قصد ـ هدف ـ دشمنی ـ مقصود

غرق ـ (به فتح اول) درآب فرورفتن و هلاكشدن ـ خفه شدن درآب

غریق ـ فرورفته درآب ـ غرقشده ـ کسیکه درآب فرورود وآب ازسرش گذشته باشد

غزا ـ (به فتح اول) جنك ـ جنك کردن در راه دین ـ جنك و پیکار با دشمنان دین

غزوه ـ (بهفتح اول وسوم) یك مرتبه جنك کردن ـ یكجنك ـ جمع آن «غزوات» است

غازی ـ جنگجو ـ جمع آن غزات (بضم اول) جنگجویان ـ مجاهد

غزل ـ (بهفتح اول و دوم) نوعیشعراست که بین هفت تاسیزده بیت است بدین ترتیب که قافیه مصرع اول با قافیه آخر ابیات مساوی میباشد مثل غزلیات حافظ ـ ونیز به معنی صحبتکردن و معاشقه با معشوق است

مغازله ـ برای هم شعر گفتن و خواندن عشقبازی با زبان ـ سخنان عشقآمیز گفتن

تغزل ـ نوشتن یا گفتن غزل

غزل ـ (به فتح اول وسکون دوم) رشتن ویا تابیدن مو و پشم

غزال ـ (به فتح اول) برهآهو ـ آهو ـ جمع آن «غزلان» است

غزالی ـ نام و تخلص یکیازعلماء و دانشمندان معروف ایران

غصب ـ (به فتح اول) مال کسی را بزور بردن ـ مال کسیرا برخلاف میل و رضای او تصرف کردن

غاصب ـ مال برنده بزور ـ غصبکننده ـ جمع آن «غصاب» است

مغصوب ومغصوبه ـ مال برده شده بزور ـ چیزیکهبزور وستم ازکسی گرفته شده

غضب ـ (به فتح اول و دوم) خشمکردن ـ خشمگین

غضبان ـ خشمگین ـ خشمناك ـ درفارسی بمعنی منجنیق وسنگی که با منجنیق بیندازند نیز گفته شده

مغضوب ـ غضب شده

غلبه ـ (به فتح اول و دوم) شکست دادن ـ چیره شدن ـ پیروزی یافتن ـ چیرگی ـ پیروزی

غالب ـ شکست دهنده ـ غلبه کننده ـ چیره ـ پیروز ـ افزون

مغلوب ـ شکست خورده

اغلب ـ بیشتر

مغالبه ـ برهم غالب شدن

تغلیب ـ غلبه دادن

غمز ـ (بهفتح اول) اشاره کردن باچشم و ابرو ـ سخن چینی ـ چشمك زدن بدگویی کردن

غماز ـ (به فتح اول وتشدید دوم) سخن چین ـ نازکننده ـ اشاره کننده با چشم و ابرو

غمزه ـ چشمك زدن ـ نازکردن ـ اشاره باچشم و ابرو ـ ناز ـ کرشمه

غمزات ـ جمع غمزه ـ کرشمه ها ـ نازها ـ اشاره با چشم و ابرو

غنا ـ آوازخواندن ـ توانگر ـ بی نیازی ـ آوازخوش ـ سرود

غنی ـ بی نیاز ـ توانگر ـ مالدار ـ جمع آن «اغنیاء» است

مغنی ـ آوازخوان

استغنا ـ طلب و اظهار بی نیازی

مستغنی ـ بی نیاز

غوانی ـ زنان پاکدامن وشوهردار ـ زنانی که بواسطه حسن و جمال خود بی نیاز از زینت باشند

غانیه ـ (بهکسر نون وفتح ی) مؤنث غانی ـ زنی که بواسطه حسن وجمال خود بی نیاز از زینت باشد ـ زن پاکدامن و شوهردار

غنم ـ (بهفتح اول و دوم) گوسفند ـ گوسفندان ـ جمع آن «اغنام» است

أغنام ـ گوسفندان ـ جمع غنم و نیز بمعنی گوسفندها

غمض ـ (بهفتح اول) چشم پوشیدن ـ عیب را نادیده گرفتن ـ پنهان ساختن آسان گرفتن

غامض و غامضه ـ مشکل-کار دشوار و پیچیده ـ سخن سربسته ومبهم - مشکل ـ جمع آن «غوامض»

غوامض و غامضات ـ جمع غامضه و غامض ـ مشکلها ـ سخنهای دور از فهم

غوث ـ (به فتح اول) فریادرسی ـ یاری کردن ـ اعانت

غیاث ـ فریادرس ـ فریادرسی

غوص ـ (به فتح اول) فرورفتن درزیر آب ـ شناکردن

غواص ـ (به فتح اول و تشدید دوم) کسی که در زیر آب میرود برای بدست آوردن چیزی ـ آب باز

مغاص ـ محل شنا

غیض ـ (به فتح اول) گود نشستن ـ کم شدن آب

غیضه ـ یك دفعه کم شدن آب

غیاض ـ جنگلها

غیم ـ (به فتح اول) ابر ـ جمع آن «غیوم» است

غیوم ـ جمع غیم ـ ابرها

غیظ ـ دشمنی ـ خشم ـ غضب ـ شدت خشم ـ خشم شدید

غیاظ ـ اندوه و رنج

حرف ف

فؤاد ـ (به ضم اول) دل ـ جمع آن «افئده» است و نیز بمعنی قلب ـ عقل هم میگویند

فتح ـ (به فتح اول)گشودن و نیز به معنی پیروزی ـ بازکردن ـ ویکی از حرکات کلمه (زبر) است

فتحه ـ زبر ـ یکی از حرکات حروف

مفتاح ـ کلید

مفاتیح ـ جمع مفتاح ـ کلیدها

فتوح ـ جمع فتح پیروزیها ـ گشایشها ـ جمع فتح

فاتح ـ گشاینده ـ پیروز ـ کسیکه چیزی بگشاید یا کشوری را بجنگ تصرف کند

فاتحه ـ اول هر چیز ـ آغاز کار ـ سوره الحمد (یکی از سوره‌های قرآن مجید) ـ طلب آمرزش

فتنه ـ آشوب ـ اختلاف ـ بلا ـ آزمایش ـ رسوایی ـ گمراهی ـ بدنامی جمع آن «فتن» است

فتان ـ (به تشدید دوم) دلربا ـ بسیار فتنه انگیز ـ دزد ـ رهزن

فتانه ـ دل انگیز ـ آشوبگر ـ دلربا ـ محك طلا و نقره ـ مؤنث فتان فتنه انگیز

فتوی ـ (فتوا) رأی فقیه یا مجتهد ـ اظهار نظر

فتاوی ـ جمع فتوی ـ حکمها و رأی‌های فقیه و حاکمهای شرع

فتی ـ جوانمرد ـ جوان ـ سخی ـ جمع آن «فتیان» است

فتاة ـ دختر جوان ـ زن جوان ـ مؤنث فتی ـ جمع آن «فتوات و فتیات» است

فتوت ـ جوانمردی ـ سخاء ـ کرم

فحم ـ (به فتح اول) زغال ـ واحدش فحمه ـ جمع آن «فحام و فحوم» است

فحام ـ (به تشدید دوم) زغال فروش

تفحیم ـ زغال گردانیدن

فجر ـ (به فتح اول) روشنایی صبح ـ بامداد ـ سپیدی صبح ـ سپیده دم ـ سپیدی آخر شب

فاجر ـ گناه کار ـ زنا کار ـ نابکار ـ فاسق ـ تباهکار ـ جمع آن «فجار و فجره» است

انفجار ـ پراکنده شدن ـ شکافته شدن

فجور ـ گناه کردن ـ انجام کار زشت ـ سرپیچی از حق ـ دروغ گفتن زنا کردن

فجیع ـ درد و مصیبت سخت ـ بدرد آورنده ـ دردناك

فجایع ـ جمع فجیعه ـ رزیت‌ها ـ مصیبت‌ها ـ حادثه‌های دردناك

فجیعه ـ حادثهٔ دردناك ـ رزیت ـ مصیبت ـ جمع آن «فجائع» است

فخر ـ (به فتح اول) بالیدن ـ مدح کردن ـ مباهات کردن ـ نازیدن

فاخر ـ گرانمایه ـ نیکو ـ نازنده ـ هر چیز خوب گرانبها که بر نوع خود برتری داشته باشد

افتخار - بالیدن
فخاری - (به‌تشدید دوم) کوزه‌فروش-کوزه‌گری -سفال فروش- **درفارسی** فخار را بمعنی کوره پز میگویند
فخار - (به فتح اول و تشدید دوم) - سفال - خزف
مفخر - وسیله افتخار
مفاخر - جمع مفخر
مفتخر - سر بلند - نازنده - سرافراز
فرح - (به فتح اول و دوم) شادمانی - مسرت- خوشی - شاد شدن - سرور
فرحت - شادی -مسرت - خوشی - شادمانی - بمعنی مژدگانی‌هم میگویند
تفریح - شاد کردن - گردش کردن
مفرح - (به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم) شاد کننده
فرض - (به فتح اول) واجب کردن - پنداشتن - امر واجب ولازم- جمع آن «فروض» است
فریضه - واجب شده - واجب - آنچه بر انسان فرض وواجب شده باشد جمع آن «فرایض» است
فرائض - جمع فریضه - واجبها - واجب شده ها
فارض - پیر - سالخورده
فرط - (به فتح اول) از حد درگذشتن - افراط و تجاوز از حد چیزی بسیاری و فراوانی - چیرگی
فراغ و فراغة - آسودگی - فرصت - آسوده شدن - راحت شدن و پرداختن از کاری
فارغ - آسوده - آرام- پردازنده از کاری - بیکار -فارغ‌البال : آسوده خاطر - آسوده دل
فراق - جدایی - جدا شدن از یکدیگر - دوری
فرقه و فریق - دسته - گروه - دسته‌ای از مردم - جمع آن «فرق» است
فرقان - (به ضم اول) دلیل - قرآن - جداکننده حق ازباطل -آنچه حق را از باطل جدا کند
فرق - (به فتح اول) جدا کردن - جدایی - میان سر - خطی که وسط‌سر میان موها باز میکنند

فارق ـ جدا کننده ـ آنچه بین حق و باطل را آشکار کند ـ تفاوت میان دو امر

فسخ ـ (به فتح اول) برهم زدن‌معامله ـ باطل‌کردن عقد یا بیع یا قرارداد

فسح ـ (به فتح اول) وسعت ـ فراخی ـ گشادی ـ میدان

فسیح ـ فراخ ـ جای فراخ ـ باوسعت

فسحت ـ (به ضم اول) گشادگی ـ فراخی مکان

فصح ـ (به فتح اول) غلبه‌کردن ـ آشکارشدن

فصاحت ـ خوش بیان بودن ـ روانی سخن ـ خوب شرح دادن

فصیح ـ خوش بیان ـ تیز زبان ـ زبان آور ـ ترزبان ـ خوش سخن ـ جمع آن «فصحاء» است

فصحاء ـ جمع فصیح ـ تیززبانان ـ ترزبانان ـ خوش سخنان

افصح ـ خوش بیانتر

فصد ـ (به فتح اول) رك زدن

فاصد وفصاد ـ (به‌تشدید صاد) رك زدن ـ کسیکه دیگری‌را رك میزند و ازبدن او خون کم میکند

فصل ـ (به فتح اول) جدا کردن ـ بریدن ـ مانع و فاصله بین دوچیز ـ قطعه مستقل ازکتاب ـ یك قسمت از چهار قسمت

فیصلـ (به‌فتح‌اول) قاضی ـ حکم ـبیان حق وباطل‌کردن ـ خاتمه ـ حاکم

فضول ـ جمع فضل ونیز بمعنی افزونی و باقیمانده مال ـزیاده برحاجت وآنچه ازبدن خارج شود

فضاحت و فضیحه ـ آشکارشدن بدی ها

افتضاح ـ رسواشدن ـ رسوایی

مفتضح ـ رسوا

مفتضحه ـ وسیله و اسباب رسوایی

فضلـ (به‌فتح اول) برتری ـ دانش ـ بخشش ـ زیادی ـ احسان ـ نیکویی افزونی ـ جمع آن «فضول» است

فضیلت ـ دانش وهنر ـ برتری ـ مزیت ـ فزونی ـ جمع‌آن «فضایل» است

فضایل ـ جمع فضیلت

فاضل و فاضله ـ باقی مانده ـ دانشمند
افضل ـ برتر ـ دانشمندتر
فضلاء ـ جمع فاضل دانشمندان
افاضل ـ جمع افضل
افضال ـ بخشیدن مال
تفضیل ـ برتری دادن
تفضل ـ برتری یافتن ـ بخشش و دلجویی
تفاضل ـ برتری داشتن ـ باقیمانده ـ بهم فضل و فخر فروختن
فطانت و فطنة ـ تیزهوشی ـ استادی ـ زیرکی
فطن ـ (به فتح فا و کسر طاء) تیزهوش ـ زیرك
تفطن ـ فهمیدن ـ بخاطر آوردن
فطرت ـ (به کسر فاء) سرشت
طبیعت ـ صفت طبیعی انسان
افطار ـ شکستن روزه
فطور ـ غذای صبح
افطار ـ خوردن روزه
فاطر ـ آفریننده
فطر ـ شکافتن ـ آفریدن
مفطر و مفطره ـ باطل کننده روزه
مفطرات ـ چیزهائیکه روزه را باطل میکند
عید فطر ـ عید مسلمانان بعداز ماه رمضان ـ روز اول ماه شوال
فطیر ـ نان خوب نپخته ـ خمیر ورنیامده ـ نارسا
فطریه ـ زکوة بدن که در روز عیدفطر بفقرا میدهند
فهم ـ (به فتح فاء) دریافتن ـ دانستن ـ درك کردن
فهیم و فهام ـ زود فهم ـ بسیار با فهم
مفهوم ـ معین
مقصود ـ فهمیده شده
افهام و تفهیم ـ فهماندن
استفهام ـ طلب فهم کردن ـ جویاشدن

تفاهم ـ بهم فهماندن

حسن تفاهم ـ خوب فهمیدن

فیض ـ (به فتح فاء) بخشش بسیار ـ آب بسیار

فیضان ـ لبریزشدن ـ فروریختن آب ازطرف یا جائی

فیاض ـ (به تشدید یاء) ـ بسیار بخشنده

افاضه ـ فیض رساندن ـ بهره‌ورکردن

استفاضه ـ فیض بردن

مستفیض ـ فیض برنده

فائض ـ بخشنده زیاد و روان

حرف ـ ق

قبض ـ (به‌فتح‌قاف) گرفتن ـ ضدبسط «تنگ‌کردن» ونیز بمعنی سندونوشته که درمقابل تحویل پول و غیره ازکسی گرفته شود

قبضه ـ (به فتح قاف) مشت ـ یك مشت ازچیزی

قبوض ـ جمع قبض ـ نوشته ها

انقباض ـ جمع وفشرده شدن

اقباض ـ بتصرف درآوردن ـ تحویل دادن

مقبوض ـ تحویل شده ـ دردست گرفته شده

قبح ـ (بضم قاف) و **قباحت** . زشتی ـ ناپسند بودن ـ ضد حسن

قبیح و قبیحه ـ کار زشت

اقبح ـ زشت تر

تقبیح ـ گفتار یاکردار کسی را زشت دانستن

قدر ـ (به فتح قاف وسکون دال) ـ اندازه ـ طاقت ـ حرمت ـ وقار

قدر ـ (بفتحتین) خواست خدا ـ توانائی

قدر ـ (به‌کسرقاف) ـ دیگ

قدرة ـ توانائی

قادر و قدیر ـ توانا

تقدیر ـ بزرك و محترم شمردن

اقتدار ـ توانائی
مقدور ـ ممکن
حتی‌المقدور ـ باندازه قدرت و توانائی
مقدار ـ اندازه
مقادیر ـ جمع مقدار
قتل ـ (به فتح‌قاف) کشتن
قاتل ـ کشنده
مقتول و قتیل ـ کشته شده
مقاتله و قتال ـ همدیگررا کشتن ـ کشتار کردن
مقتل ـ محل کشتن ـ قتل گاه
قرابت ـ نزدیکی ـ خویشی
قرب ـ (بضم قاف) نزدیکی ـ ضد بعد
قربی ـ (بضم قاف و الف مقصوره درآخر) نزدیکی ـ خویشی
اقرباء ـ خویشاوندان ـ نزدیکان ـ قربان فدا کردن
اقرب ـ نزدیکتر ـ خلاف ابعد
اقارب ـ جمع اقرب
قریب ـ نزدیك ـ ضد بعید
قربة ـ (بضم قاف) نزدیکی بخدا
تقرب ـ نزدیك‌شدن ـ نزدیکی جستن
تقارب ـ بهم نزدیك‌شدن و نام یکی از بحور شعر
تقریب ـ نزدیك‌شدن ـ نزدیك کردن
مقرب ـ (بضم میم و فتح قاف وراء مشدد) نزدیك‌کرده شده
قرحه ـ (بضم قاف) زخم ـ جراحت
قرح ـ (به فتح قاف وسکون را) ـ ریش‌شدن ـ زخم‌کردن
قریحه ـ شایستگی ذاتی و فکری ـ طبع ـ ذوق و قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتاب
قروح ـ زخمها
اقتراح ـ پرسش و سئوال کردن
قراح ـ خالص ـ آب خالص

قرض ـ (به فتح قاف) ـ وام
مقروض ـ بدهکار
استقراض ـ وام گرفتن ـ وام خواستن
قروض ـ وامها
انقراض ـ ازبین رفتن ـ نابودشدن
منقرض ـ ازبین رفته ـ معدوم
قراضه ـ (بهضم قاف) ریزه طلاونقره ـ ظرف فلزی شکسته
قراضه ـ (به فتح قاف) جونده
مقراض ـ قیچی
قساوت ـ سنگدلی ـ سختی
قسی ـ سخت ـ سنگدل
اقسی ـ سنگدلتر ـ محکمتر
قاسیه ـ سخت ـ سنگدل
مقاسات ـ تحمل رنج و درد
قصد ـ (به فتح) آهنگ کردن ـ میانه روی
قاصد ـ پیك ـ قصد کننده
مقصد ـ محل توجه
اقتصاد ـ صرفهجوئی
مقتصد ـ صرفه جو
قصیده ـ نوعی از شعر
مقصود ـ قصد شده
قصاص ـ مجازات کردن بمثل
تقاص ـ از هم قصاص گرفتن
قصه ـ نقل ـ حکایت
قصص ـ حکایتها ـ نقلها
قصر ـ کوشك ـ کاخ
قصور ـ کوشکها ، کاخها ، کوتاهی کردن
قصیر و قصیره ـ کوتاه ـ ضد طول
اقصر ـ کوتاهتر

قاصر ـ کوتاهی کننده
قیصر ـ لقب پادشاهان
قصی ـ دور
قاصی و قاصیه ـ دور
اقصی ـ دورتر
استقصاء ـ کوشش و کاوش کردن
قصوی ـ دورتر ـ مؤنث اقصی
قطع ـ (به فتح قاف) ـ بریدن
قاطع و قاطعه ـ برنده
مقطوع و مقطوعه ـ بریده شده
مقاطعه ـ قرار داد بستن
تقطیع ـ پاره پاره کردن ـ قسمت کردن
تقاطع ـ همدیگر را قطع کردن
قطعه ـ تکه ـ بخش
اقطاع ـ (بفتح همزه) اطراف
قطاع ـ (به کسر قاف) قسمتی از دایره
قوم ـ (به فتح) طایفه ، گروه
اقوام ـ جمع قوم ـ گروهها
قیام ـ (به کسر قاف) ایستادگی ـ ایستادن ـ برخاستن
قامت ـ قد
اقامة ـ بپا داشتن ـ منزل کردن
مقیم ـ جایگیر شدن ـ برپادارنده
تقویم ـ قیمت کردن ـ ارزیابی
مقاومت ـ ایستادگی کردن
قیمومت ـ سر پرستی ـ ولایت در او
قیم ـ (به فتح قاف و تشدید یاء) سر پرست ـ ولی امر
قیوم ـ قائم بذات ـ یکی از نامهای خدا
قیامت ـ عالم پس از مرگ
قلب ـ دل ـ گرداندن ـ تغییر دادن

قلوب ـ دلها

مقلوب ـ وارونه -تغییر یافته

قالب ـ کالبد ـ جا ـ اندازه

تقلب ـ نادرستی

انقلاب ـ تغییر یافته ـ شورش

منقلب ـ دگرگون

قلب الاسد ـ وسط تابستان . ماه مرداد

تقلیب ـ دگرگون ساختن

قهر ـ (به فتح قاف) ـ چیره شدن ـ غلبه کردن

قهقری ـ (به فتح‌هردو قاف والف‌مقصوره‌درآخر)عقب‌رفتن ـ بازگشت بعقب

قاهر ـ چیره و توانا

قاهره ـ پایتخت کشور مصر ـ مؤنث قاهر

مقهور ـ شکست‌خورده ـ زیردست

قهار ـ (به فتح قاف و تشدیدهاء) ـ بسیار توانا ـ بسیار ستمگر

حرف ك

کبارة ـ بزرگی

کبیره ـ بزرك ـ ضد صغیره ـ الله اکبر گفتن

مکابره ـ بهم بزرگی فروختن و خودرا بزرگتر از دیگران دانستن

کبریا ـ بزرگی و شکوه

متکبر ـ خودپسند

اکبر و کبری ـ بزرگتر ـ ضد اصغر و صغری

کبائر ـ گناهان بزرك

کبار ـ (به ضم کاف و تشدید باء) بسیار بزرك

کبرسن ـ بزرگی و زیادی سن ـ ضد صغر

تکبر ـ خود پسند

کثرت ـ زیادی ـ ضد قلت

کثیر و کثیره ـ زیاد ـ ضد قلیل و قلیله
اکثر ـ بیشتر ـ ضد اقل
تکثیر ـ زیاد کردن ـ ضد تقلیل
کذب ـ (به کسر کاف) دروغ گفتن ـ خلاف صدق
کاذب ـ دروغگو ـ ضد صادق
کذاب ـ (به تشدید ذال) بسیار دروغگو
تکذیب ـ دروغ پنداشتن
اکاذیب ـ سخنان دروغ
کسر ـ (به فتح کاف) شکستن ـ کم کردن ـ شکست دادن : جزء عدد ـ خرد
تکسیر ـ زیاد شکستن
کسور ـ جمع کسر
انکسار ـ شکسته شدن
منکسر ـ شکسته
مکسور و مکسوره ـ حرف زیردار
کشف ـ (به فتح کاف) آشکار کردن
اکتشاف ـ آشکار کردن ـ برطرف کردن مانع
کاشف و مکتشف ـ کشف کننده
مکاشفه ـ نمایان و آشکار نمودن
کعب ـ (به فتح کاف) ـ پاشنه پا ـ استخوان بندگاه پا وساق قوزك پا
کعبه ـ قبله مسلمین ـ خانه مکه
کاعب ـ زن دارای پستان گرد و برجسته
کواعب ـ جمع کاعب
کعبتین ـ دوطاس تخته نرد
کفایت ـ اندازه بودن ـ بی نیاز کردن ـ شایستگی
کافی ـ بی نیاز کننده ـ شایسته
کفات ـ (به ضم کاف) ـ جمع کافی
کفو ـ (به ضم کاف) ـ مثل و مانند
اکفاء ـ (به فتح همزه) ـ جمع کفو ـ مانندها
تکافو ـ تساوی

متکافی ـ متساوی
کفر و کفران ـ (به ضم کاف) انکارکردن ـ نافرمانی ـ ضد ایمان
کفاره ـ (به فتح کاف وتشدید فا) ـ پوشاندن گناه
کافور ـ ماده‌ایست سفید و خوشبو
کافر و کفور ـ نافرمان ـ ناشکر ـ (کفره‌وکفاروکافرین) جمع کافر
تکفیر ـ نسبت‌کفر بکسی دادن
کفالت و تکفل ـ سرپرستی ـ خرج دادن
کفیل و متکفل ـ ضامن عهده دار
کمال ـ رسائی ـ آراستگی ـ بی‌عیب
تکمیل و تکمله ـ کامل کردن
کامل ـ تمام ـ ضد ناقص
اکمل ـ کاملتر
کنایه ـ سربسته سخن‌گفتن
کنیه ـ (به ضم کاف) اسمی است که اول آن لفظ اب ، یا ابن ، یا ام ، یا بنت باشد ـ نوعی از لقب است
کهولة ـ پیری ـ پیرشدن
کهل ـ (به فتح کاف) شخص میانسال ـ سن میان سی و پنجاه بمعنی مرد آزموده و عاقل
کاهل ـ تنبل ـ سست
تکاهل ـ سستی‌کردن ـ تنبلی

حرف ل

لؤلؤ ـ مروارید
لئالی ـ (لآلی) ـ مروارید ها
تلالؤ ـ درخشندگی
متلالی ـ درخشان
لبث ـ (به فتح لام وسکون باء) درنك‌کردن ـ توقف
تلبث ـ ماندن ـ توقف‌کردن
متلبث ـ درنك کننده

لابث ـ درنك كننده

لئيم ـ پست ـ پست فطرت

لئامت ـ (لاْمة) ـ پستی ـ پست فطرت بودن

لؤم ـ پستی ـ ناکسی

لبس ـ (بفتح لام وسکون باء) لباس پوشیدن ـ پنهان

لباس ـ پوشاك ـ **البسه** ـ جمع آن

تلبيس ـ تدليس ـ عيب‌خودرا پنهان‌کردن

لحظه ـ (به فتح لام) ـ يك نظر ـ وقت کم

لحيظ ـ شبيه ـ نظير

ملاحظه ـ همديگررا ديدن ـ همديگررا پائيدن

ملحوظ ـ مراعات شده ـ ديده شده

لحاظ ـ نظر

لحد ـ (بفتحتين ـ شكاف ـ قبر ـ گور

الحاد ـ (به‌کسرهمزه) کج شدن يعنی از دين خارج شدن

ملحد ـ خارج شده از دين ـ کافر

ملحدين و ملاحده ـ بيدينان ـ طايفه دهری

لجاء ـ پناه

ملجأ ـ پناهگاه

التجاء ـ پناه بردن

ملتجی ـ پناه برنده

الجاء ـ ناچارکردن

لذت ـ خوشی ـ گوارائی

لذايذ ـ خوشيها ـ گوارائيها

لذات ـ جمع لذت

لذيذ ـ خوشمزه ـ گوارا

الذ ـ خوشمزه‌تر ـ گواراتر

تلذذ ـ لذت يافتن ـ لذت بردن

لزوم ـ واجب شدن ـ ضرورت پيدا كردن

الزام ـ واجب شمردن برعهده قرار دادن

ملتزم ـ متعهد
التزام ـ متعهد شدن ،عهده دار شدن
ملازم ـ همراه‌شونده
ملزم ـ مجبور ـ ناچار و لازم ـواجب
ملزوم ـ واجب شده‌ـچیزیکه مورد لزوم است
الصاق ـ (به کسر همزه) چسباندن
لصق ـ چسبیدن
ملصق ـ چسبانده شده
ملتصق ـ چسبیده
لطف ـ (به ضم لام) مهربانی ، مدارا
لطافت ـ نرمی ـ نازکی
الطاف ـ جمع لطف
لطیفه ـ نکته شیرین‌ـ**لطایف** ـ جمع لطیفه
لطیف ـ نازك و نرم
لعن ـ(به فتح لام) نفرین کردن ، دشنام دادن
لعین و ملعون ـ لعنت کرده شده
لاعن ـ لعنت کننده
لغو ـ (به فتح لام و سکون غین و واو) ـ سخن بیهوده و باطل ـ هر چیز بیفایده
لاغیه ـ گفتار یا کردار بیهوده و بدون تفکر
الغاء ـ (به کسر همزه) باطل کردن ـ از اثر انداختن
ملغی ـ (به ضم میم و الف مقصوره در آخر) از اثر افتاده ـ باطل شده
لفظ ـ (به فتح لام) سخن ـ کلمه ـ حرفیکه از دهان بیرون آید
الفاظ ـ (به فتح همزه) جمع لفظ
تلفظ ـ بر زبان آوردن
لمس ـ (به فتح لام) دست مالیدن بچیزی ـ فهمیدن نرمی
لامسه ـ قوه لمس
ملامسه ـ همدیگر را لمس کردن

لقاء ـ دیدار ـ بر خوردن
ملاقات ـ همدیگر را دیدن
التقاء و تلاقی و ملاقی ـ بهم رسیدن
لوث ـ (به فتح لام) آلوده و تیره شدن
تلویث ـ آلودگی ـ تیرگی
ملوث ـ (به ضم میم و فتح لام و واو مشدد) آلوده و تیره شده
لهو ـ (بفتح لام و سکون ها و واو) بازی و سرگرمی بیفایده
لاهی ـ مرتکب بازی بیفایده
لهو و ملاهی ـ سرگرمیها بیهوده ، بازیها
لیث ـ (به فتح لام و سکون یا وث) دلیری ، بی باکی
لیس ـ (بفتح لام و سکون یاء و فتح سین) نیست (از افعال ناقصه است)

حرف م

متاع ـ کالا ـ جنس ـ اسباب
امتعه ـ اجناس ـ کالا
تمتع ـ سود بردن ـ بهره بردن
متمتع ـ بهره‌مند
استمتاع ـ برخورداری ـ لذت خواستن
تمتیع ـ بهره‌مند ساختن
متانت ـ محکم و پایدار شدن
متن ـ محکم و پایدار ـ باوقار
متین ـ (بفتح میم و سکون تاء و نون) میان ـ ضد حاشیه ـ **متون** جمع «متن»
مثل ـ (به کسر میم) مانند ـ شبیه
مثل ـ (بفتحتین ـ داستان ـ قصه
تمثیل ـ مثل آوردن
مثله ـ (به ضم میم و فتح لام) ـ شکنجه ، آفت ـ بریدن
تمثال ـ صور ـ و عکس
تماثیل ـ جمع تمثال ـ صورتها

امثله ـ جمع مثال
امتثال ـ فرمانبری
مجد ـ (به فتح میم و سکون جیم) ـ بزرگی ـ بزرگواری
امجاد ـ جمع مجد
ماجد ـ مرد بزرگوار
امجد ـ بزرگوارتر
ماجده ـ زن بزرگوار
تمجید ـ کسیرا بنیکی ستودن ـ تعریف کردن
اماجد ـ بزرگوارتران
مجید ـ دارای بزرگواری و رفعت
مدح ـ ستایش ـ خوبی گفتن
مادح ـ ستایش کننده
مداح ـ (به فتح میم وتشدید دال) بسیار ستایش‌کننده
ممدوح ـ ستایش شده ـ کسیکه مدح شده
مدیحه ـ ستایش نامه
مدایح ـ جمع مدیحه
مدحت ـ ستایش
مدینه ـ شهر و هم چنین نام شهریست درحجاز که مرقد حضرت رسول در آنجاست
مدنی ـ (به فتح اول و دوم) شهرنشین ـ شهری ـ منسوب بمدینه
تمدن ـ شهرنشین‌شدن ـ خوی‌شهری گزیدن و باخلاق مردم شهرآشناشدن
مریض ـ بیمار ـ ناخوش ـ جمع آن «مرضی» است
مرض ـ (به‌فتح‌اول و دوم) بیماری ـ ناخوشی ـ جمع آن «امراض» است
مرضی ـ بیماران ـ ناخوشها
امراض ـ ناخوشیها ـ بیماریها
مریضه ـ مؤنث ـ زن بیمار
تمارض ـ (به فتح‌اول) ـخودرا بناخوشی‌زدن‌ـ خودرامریض‌وانمودکردن
مزج ـ (به فتح اول) آمیختن ـ آمیخته‌کردن ـ درهم‌کردن ونیز بمعنی شهد ـعسل‌ـانگبین‌ـ**درفارسی**مزک‌هم گفته شده ، بمعنی بادام تلخ نیز گفته‌اند

مزاج ـ (به‌کسرمیم) آنچه‌که چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند شراب
که با آب آمیخته‌کرده باشند ونیز بمعنی سرشت و طبیعت و حالت
طبیعی بدن ـ جمع آن «امزجه» است

امزجه ـ حالتهای طبیعی بدن ـ جمع «مزاج» بمعنی سرشتها ـ طبیعتها

امتزاج ـ آمیخته شدن ـ آمیختگی ـ در اصطلاح شیمی : ترکیب شدن
دو یا چند جسم با یکدیگر بطوریکه جسم ترکیب شده شباهتی
باجسام مفرده‌خود نداشته باشد وجداکردن جسمهای آمیخته شده
ممکن نباشد

ملال وملالت ـ به ستوه آمدن ـ بیزاری ـ دلتنگی وافسردگی ـ رنج و
اندوه ـ آزردگی

ملول ـ (به فتح اول) افسرده ـ اندوهگین ـ دلتنك ـ بیزار ـ
به ستوه آمده

ملاء ـ (به فتح اول و دوم) اجتماع و کنکاش ـ گروه مردم ـ ملاء اعلی :
عالم بالا ـ عالم ارواح مجرده ـ **درفارسی** بمعنی آشکار وهویدا

مملو ـ مملوء ـ (به فتح اول وضم لام) پر ـ آکنده ـ پر کرده شده

ملك ـ (به‌فتح اول و دوم) فرشته . سروش ـ امشاسپند ـ جمع آن « ملائك
و ملائکه » است

ملکوتی ـ آسمانی ـ روحانی ـ بزرگی و چیرگی وقدرت وعظمت وسلطهٔ
آسمانی ـ عالم فرشتگان

ملاك ـ (به‌کسرمیم) گل ـ اصل ومایهٔ چیزی ـ قوام امری ـ آنچه چیزی
به آن قائم باشد

منع ـ (به فتح اول) بازداشتن ـ بازداشتن‌کسی ازکاری یاچیزی

مانع ـ بازدارنده ـ جلوگیری‌کننده ـ جمع آن « منعه وموانع » است

مناعت ـ (به فتح اول و دوم) محکم و استوار بودن ـ پایداری و
استقامت داشتن ـ بلندنظر و عالی طبع بودن

منیع ـ (به فتح اول وکسرنون) استوار و بلند ـ جای بلند و استوار
و سخت که دست یافتن به‌آن مشکل باشد

موات ـ (به‌فتح اول) بی‌جان ـ مرده ـ زمین خشك وبایر ـ زمین ویران
وبی‌حاصل که مالك نداشته باشد

موت ـ (به فتح اول) مرگ ـ مردن

موتی ـ (به فتح اول و سوم) مردگان ـ میت « بهفتح میم و سکون یا »
جمع آنست

میت ـ (به فتح اول وتشدید وکسر یاء) مرده ـ جمع آن «میتون» است

میته ـ (به فتح اول و سوم) مؤنث میت ـ مرده ـ مردار ـ جمع آن
«میتات» است

میل ـ (بهفتح اول) خمیدن ـ برگردیدن ـ یکسو شدن ـ رغبت کردن

مایل ـ مائل ـ برگردیده ـ خمیده ـ میل کننده ـ راغب ـ گراینده بچیزی

ماهر ـ (بهکسرسوم) استاد ـ زبردست ـ زیرك و حاذق ـ کار آزموده

مهارت ـ (بهفتحاول و سوم) استادی ـ زیرکی ـ چابکی وزبردستی درکار

تمایل ـ (به ضم یاء) اظهار میل و رغبت کردن ـ بطرفی یا بچیزی
مایل شدن

متمایل ـ (بهضم اول وفتح دوم وکسر یاء) کج شده ـ خمیده ـ مایلگشته
کسیکه بچیزی مایل است

مهد ـ (به فتح اول) گاهواره ـ زمین پست و هموار ـ مأخوذ از هندی
گلهایش همیشه رو بهآفتاب است ـ بیشتردرکشمیرمیروید ـ جمعآن
«مهود» است

مهدی ـ (بهفتح اول وکسرسوم وتشدید یاء) ـ هدایتکرده شده ـ ارشاد
شده ـ کسیکه خداوند اورا بسوی حق هدایت نموده

مهرومهریه ـ (بهفتح اول) کابین ـ پول یاچیزدیگرکه هنگام عقدنکاح
برذمهٔ مرد مقررمیشود ـ آنچه مرد برای زناشوئی بزندهد

استمالت ـ بطرفخود میل دادن ـ بسوی خود متمایل ساختن ـ کسیرا
با سخن خود دلجوئیکردن

حرف ن

نبط ـ (به فتح اول و دوم) طایفهای از عجم که در نواحی عراق سکونت
داشتهاند ـ گروه ـ دسته ـ آبیکه از چاه در آید

استنباط ـ درك کردن ـ فهمیدن ـ موضوعی را که خوب فهمیده باشند

نبوغ ـ بر آمدن ـ ظاهر شدن ـ هوشیاری و ذکاوت و جودت فکر

نابغ و نابغهـ شخص برجسته وفوق العادهـ کسیکه دارای هوش و استعداد فوق العاده باشدـ عظیم الشأن ـ فصیح ـ جمع آن «نوابغ» است

نوابغ ـ فصیح‌ها ـ عظیم‌الشأن‌ها ـ جمع نابغه

نشر ـ (به فتح اول) پراکنده کردن ـ پراکنده ـ کلام غیر منظوم خلاف نظم

ناثر ـ پراکنده کننده ـ گوینده و نویسنده نثر ـ سوراخ کننده

منثور ـ پراکنده ـ پاشیده و افشانده شده ـ سخن غیر منظوم

نجم ـ (به فتح اول) ستاره ـ جمع آن «نجوم وانجم» است

نجوم وانجم ـ جمع نجم ـ ستارگان

تنجیم ـ رصد کردن ستارگان ـ منجمی کردن ـ ستاره شناسی

منجم ـ (به ضم اول و فتح دوم و تشدیدوکسر سوم) ستاره شناس ـ ستاره شمار ـ کسیکه علم نجوم میداند

منجی ـ (به ضم اول و کسر سوم) نجات دهنده ـ رهایی دهنده

مناجات ـ (به ضم اول) راز و نیاز کردن ـ راز دل خود را بکسی گفتن راز گویی و عرض نیاز بدرگاه خدا

منزه ـ (به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم) پاك و پاکیزه ـ پاکدامن بی آلایش ـ دور از بدی و زشتی

متناسب ـ (به ضم اول و فتح سوم و کسر چهارم) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباهت داشته باشد ـ دارای تناسب

منصوب ـ برپا کرده شده ـ برقرار شده ـ بشغل و مقامی گماشته شده

منصور ـ یاری کرده شده ـ نصرت داده شده

منظره ـ (به‌فتح اول ودوم و سوم) جای نگریستن و نظر انداختن ـ آنچه در برابر چشم واقع شود ـ جمع آن «مناظر» است

مناظره ـ (به ضم اول و فتح سوم و چهارم) در امری با هم بحث و گفتگو کردن

متنعم ـ (به ضم اول و فتح دوم وسوم و تشدید ف) مالدار ـ صاحب نعمت کسیکه در ناز و نعمت و برخوردار از لذت زندگی باشد

متنفذ ـ (به ضم اول و فتح دوم و سوم) نفوذ کرده ـ با نفوذ ـ کسیکه بر دیگران نفوذ و تسلط دارد

منفذ ـ (به فتح اول و دوم) راه ـ محل گذشتن ـ پنجره ـ سوراخ ـ جمع آن «منافذ» است

منقبت ـ (به فتح اول و دوم و سوم) هنر وکار نیکوکه موجب ستایش شود آنچه مایهٔ فخر و مباهات باشد ـ راه در کوه وراه باریك میان دو خانه ـ جمع آن «مناقب» است

مناقب ـ جمع منقبت ـ هنرها و کارهای‌نیکو

نجوی ـ راز ـ رازگویی ـ آهسته حرف زدن دو نفر با هم ـ سرگوشی بیخ گوشی

ناجی ـ نجات یابنده ـ رهنده ـ خلاص شونده ـ رستگار

نحو ـ (به فتح اول و سکون حاء) مثل ـ مانند ـ رویه ـ راه و روش‌ـجمع آن «انحاء» است

انحاء ـ جمع نحو ـ مثلها ـ مانندها ـ رویه‌ها ـ راه و روشها

ناحیه ـ (به کسر دوم و فتح سوم) جانب ـجهت. طرف ـ کرانه ـکنار کناره مملکت ـ قسمتی از کشور

نواحی ـ جمع ناحیه ـجانب‌ها ـ جهت‌ها ـ طرف‌ها‌ـکرانه‌ها ـ کناره‌های مملکت ـ قسمتهائی از کشور

ناحی ـ (به کسر سوم) صاحب علم نحو ـکسیکه علم‌نحو میداند ـجمع آن «نحاة» است

نحوی ـ (به فتح اول وکسر سوم و تشدید ی) صاحب علم نحو ـکسیکه علم نحو میداند ـ جمع آن «نحویون» است

نزهت ـ (به ضم اول و فتح سوم)پاکی ـ پاکیزگی ـپاکدامنی ـ خوشحالی خرمی ـ سیر و گشت

نزیه ـ پاك ـ پاکیزه ـ پاکدامن ـ جای پاك و پاکیزه و باصفا

نذر ـ (به ضم اول و دوم) ترس ـبیم ـترسانیدن و جمع‌آن «نذور» است و نیز جمع نذیر

نذور ـ جمع نذرـبمعنی ـترسها ـ بیمها ـ ترسانیدنها

نذیر ـ (به فتح اول و کسر دوم) ترساننده ـ بیم دهنده ـ جمع آن «نذر» است

نزول ـ (به ضم اول) فرود آمدن ـ پائین آمدن ـ ضد صعود ـ **درفارسی** بمعنی ربح و سود پول هم میگویند

نازل و نازله ـ (به کسر سوم) فرود آینده ـ پایین آینده ـ پائین رو و نیز بمعنی بلا ـ مصیبت ـ جمع آن « نازلات» است

انزال ـ (به کسر اول) فرو فرستادن ـ فرود آوردن ـ پائین آوردن و (به فتح اول) جمع نزل

تنزیل ـ (به فتح اول) فروفرستادن ـ فرودآوردن ـ به ترتیب فرودآوردن بمعنی قرآن هم گفته شده ـ **در فارسی** بمعنی سود و ربحی که بپول وام داده میشود

نزیل ـ مهمان ـ طعام با برکت ـ جمع آن «نزلاء» است

نسبت ـ (به کسر اول و فتح سوم)خویشی و قرابت ـ تعلق و ارتباط بین دو چیز ـ پیوستگی میان دو شخص یا دو چیز

نسب ـ (به فتح اول و دوم) قرابت ـ خویشی ـ خویشاوندی ـ جمع آن «انساب» است

انتساب ـ بستگی داشتن ـ علم انساب : دانستن شجره و سابقه خانوادهها

نصیب ـ (به فتح اول و کسر دوم) بهره ـ حظ ـ بخت و اقبال

نصب ـ (به فتح اول و سکون دوم) گماشتن ـ ضد عزل ـ چسباندن آویختن ـ دوزبر دادن

نصر ـ (به فتح اول) یاری کردن ـ یاری و نیز بمعنی یاری کننده

نصرت ـ (به ضم اول وفتح سوم) یاری کردن ـ یاری ـ پیروزی

نصیر ـ (به فتح اول و کسر دوم) یاری کننده ـ یارو مدد کار ـ جمع آن «نصرا و انصار » است

ناصر ـ یاری کننده ـ یار و یاور ـ جمع آن «نصار و انصار»است

انصار ـ جمع نصیر بمعنی یاری کنندگان ـ یاران و مدد کاران ـ یاران و یاوران

انتظار ـ چشم براه بودن ـ منتظر بودن ـ کسیکه منتظر کس دیگر بود

نظر ـ (به فتح اول و دوم) نگاه کردن ـ نگریستن ـ و نیز بمعنی دید و بینایی و فکر و اندیشه

نظایر ـ مثلها ـ مانندها ـ همانندها جمع «نظیر»

نهی ـ باز داشتن ـ منع کردن ـ خلاف امر ـ نهی از منکر : بازداشتن از کار بد

نهایت ـ (به کسر اول وفتح چهارم) پایان ـ آخر ـ پایان امری یاچیزی جمع آن «نهایات» است

انتهاء ـ بآخر رسیدن ـ بمقصد رسیدن

نعمت ـ (به کسر اول وفتح سوم) احسان، نیکی ـ بهره وخوشی ـ مال ـ روزی جمع آن «نعم و انعم و نعمات» است

انعام ـ (به کسر همزه) نعمت دادن ـ بخشیدن چیزی بکسی بطریق احسان و «به فتح همزه» جمع نعم بمعنی چهارپایان

تنعم ـ (به فتح اول و دوم و تشدید و ضم سوم) بناز و نعمت پرورش یافتن به نعمت رسیدن ـ مال و ثروت پیدا کردن

ناعم ـ نرم ـ ملایم ـ نازك و لطیف

نهب ـ (به فتح اول) غارت ـ چپاول ـ تاراج ـ غنیمت ـ جمع آن نهاب «بکسر نون» است

نهاب ـ (به فتح اول وتشدیددوم) غارتگر ـ چپاولگر ـ تاراجگر ـ غنیمتگر

ناهب ـ غارت کننده ـ تاراج کننده

نافذ ـ نفوذ کننده ـ درگذرنده ـ رسا ـ روان ـ مطاع

نفوذ ـ (به ضم اول) فرورفتن تیر درنشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر اثر کردن و جاری بودن امر وحکم

تنفیذ ـ نفوذ کردن ـ اجراء کردن فرمان و غیره ـ امضاء کردن و فرستادن حکم

نقب ـ سوراخ کردن ـ گودکردن ـ سوراخ و راه باریك د. زیر زمین

نقیب ـ مهتر و بزرگ قوم ـ جمع آن «نقباء» است

نقباء ـ مهتران و بزرگان و سران قوم

نقض ـ شکستن ـ ویران و خراب کردن ـ شکستن عهد و پیمان

نقیض ـ مخالف و واژگونه چیزی

نهضت ـ جنبش ـ برخاستن ـ قیام کردن ـ حرکت
انتهاض ـ برخاستن برای شورش ـ کوچ کردن
نهزة ـ (به ضم اول) فرصت ـ بمعنی صید نیز گفته شده
انتهاز ـ فرصت یافتن ـ غنیمت شماردن ـ منتظر فرصت بودن

حرف واو

وثوق ـ اطمینان و اعتماد
ثقه ـ شخص مورد اعتماد ـ جمع آن «ثقات» است
موثق ـ استوار شده ـ محکم‌شده ـ مورد اطمینان و اعتماد
وثیقه ـ مؤنث وثیق یعنی محکم و استوار و آنچه بآن اعتماد شود و نیز بمعنی عهد و نامه و گروی نیز گویند
وثیق ـ محکم و استوار
وثایق ـ جمع وثیقه یعنی گروها ـ عهد و پیمانها و نیز بمعنی محکم‌ها و استوارها
واثق ـ اعتماد کننده ـ محکم و استوار ـ اعتماد دارنده
میثاق ـ عهد و تعهدنامه ـ قرار داد
وجد ـ شادی ـ ذوق و شوق ـ عشق و محبت شیفتگی ـ خوشی
وجدان ـ نفس و قوای باطنی آن ـ قوهٔ باطنی که خوب و بد اعمال بوسیله آن ادراك میشود
واجد ـ دارنده ـ یابنده ـ ضد فاقد ـ توانا ـ توانگر
ایجاد ـ بوجود آوردن ـ آفریدن
وجاهت ـ خوبروئی ـ زیبائی ـ دارای جاه و مقام شدن ـ نیکو روئی
وجه ـ روی ـ چهره ـ طریقه ـ قصد ـ نیت ـ جهت و **درفارسی** بمعنی پول نیزمی‌گویند ـ جمع آن «وجوه» است
وجوه ـ روی ها ـ چهره ها ـ طریقه‌ها
وجیه ـ مرد نیکو روی و صاحب قدر و جاه و بزرك قوم ـ جمع آن «وجهاء» است
وجیهه ـ مؤنث وجیه ـ یعنی زن خوب رو و زن صاحب مقام
وجهه ـ ناحیه ـ طرف ـ جانب ـ آنچه بآن توجه کنند

مواجهه ـ روبروشدن ـ روبرو واقع شدن ـ مقابل بهم
مواجه ـ روبرو ـ مقابل ـ روباروی
جهت ـ طرف ـ جانب ـ سو ـ سبب ـ علت ـ جمع آن «جهات» است
جاه ـ مقام ـ شأن و جلال
توجیه ـ شرح دادن ـ توضیح و تفسیر نمودن ـ روی کردن بسوی چیزی
توصیه ـ سفارش کردن ـ پیشنهاد کردن
وصی ـ کسیکه وصیت کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند ـ کسیکه باو اندرز وسفارش شده ـ جمع آن «اوصیاء» است
وصایت ـ پند ـ اندرز ـ سفارش ـ وصیت
اوصیاء ـ جمع وصی ـ کسانیکه به آنها اندرز و سفارش شده
وضع ـ گذاردن ـ نهادن ـ خوارکردن و نیز بمعنی هیئت و شکل و طرز نهاد ـ جمع آن «اوضاع» است
اوضاع ـ جمع وضع ـ گذاردنان ـ نهادنان ـ خوار کردنان ـ هیئت ها ـ شکل‌ها ـ طرزها ـ نهاد ها
موضوع ـ گذارده شده ـ نهاده شده ـ امرمورد بحث ـ مطلبی که دربارهٔ آن بحث شود ـ جمع آن «مواضیع و موضوعات» است
وضیع ـ دنی ـ فرومایه ـ پست ـ ناکس
موضع ـ جا ـ جای گذاردن ـ جای نهان چیزی ـ جمع آن «مواضع» است
مواضع ـ جمع موضع ـ یعنی جاها .....
مواضعه ـ باهم درکاری یا امری متفق و همدست شدن ـ گروبستن ـ قرار گذاشتن بایکدیگر برای انجام دادن کاری
تواضع ـ اظهارخواری وفروتنی کردن ـ برای احترام کسی ازجا برخاستن
متواضع ـ فروتنی کننده ـ بی تکبر ـ فروتن
وعظ ـ پند دادن ـ نصیحت کردن ـ پند و اندرز
واعظ ـ وعظ کننده ـ پند دهنده ـ اندرز دهنده ـ جمع آن «وعاظ» است
موعظه ـ پند و اندرز ـ کلام واعظ ـ جمع آن «مواعظ» است
وعاظ ـ وعظ کنند گان ـ پند دهند گان ـ اندرز دهندگان ـ جمع واعظ
اتعاظ ـ پندگرفتن ـ پند پذیرفتن
مواعظ ـ پندها ـ اندرزها ـ کلامهای واعظ ـ جمع موعظه

وطن ـ میهن ـ محل اقامت شخص و جائی که در آن متولد شده و پرورش یافته ـ زادبوم ـ زاینچ ـ جمع آن «اوطان» است

موطن ـ وطن ـ میهن

توطن ـ جای گرفتن ـ وطن اختیار کردن ـ شهری را وطن قراردادن

متوطن ـ کسیکه درشهری سکونت اختیار کند و آنجارا وطن خود قرار بدهد

وظیفه ـ جیرهٔ روزانه ـ کار وخدمت ـ کاری که انسان مکلف بانجام دادن آن باشد ـ جمع آن «وظایف» است

موظف ـ وظیفه دار ـ وظیفه داده شده ـ کارمند

وقف ـ ایستادن ـ اندکی درنك کردن دربین کلام و دوباره شروع کردن ونیز بمعنی حبس عین ملك یا مالی

واقف ـ وقف‌کننده ـ داننده و آگاه ـ ایستاده ـ باز ایستاده

وقفه ـ یکبار ایستادن.درنگ ـ تردید ـ شك و ریب

توقیف ـ بازداشت کردن ـ در جائی واداشتن ـ از حرکت بازداشتن ـ واقف گردانیدن ـ ضبط کردن

توقف ـ بازایستادن ـ درنگ کردن ـ ثابت ماندن در امری ـ در اصطلاح بازرگانی درماندگی

متوقف ـ دریکجا مانده ـ ایستاده ـ کسی یا چیزی که دریك حالت بماند

وقوف ـ ایستادن ـ دانستن ـ آگاه شدن ـ آگاهی ـ ایستادگی

وقر ـ بردباری ـ سنگینی ـ ونیز بمعنی سنگینی گوش وکری

وقار ـ آهستگی ـ بردباری ـ سنگینی ـ بزرگواری ـ سنگ ـ هنگ

وقور ـ باوقار ـ بردباری

توقیر ـ بزرك داشتن ـ بزرك و بردبارشمردن ـ تعظیم و احترام

موقر ـ مرد عاقل وبا وقار ـ آزموده و خردمند ـ بزرگوار و آراسته

وهم ـ تصور چیزی بدون قصد و اراده ـ گمان ـ خیال ـ پندار ـ جمع آن «اوهام» است

اوهام ـ بدون قصدها و اراده ها ـ گمانها ـ خیالها ـ پندارها

واهمه ـ قوهٔ وهمیه‌که بواسطهٔ آن چیزهای دیده وندیده و راست ودروغ به تصور انسان درمیآید و نیز بمعنی اندیشه ـ گمان ـ خیال ـ ترس و بیم

ایهـام ـ در وهم و گمان افتادن ـ درشك وگمان و اشتباه انداختن ـ و در اصطلاح علم بدیع آوردن کلمه‌ای که دومعنی داشته باشد
موهومات ـ چیزهای بی‌اساس
توهم ـ گمان بردن ـ بگمان افتادن ـ خیال وگمان کردن ـ وهم داشتن
موقوفات ـ جمع موقوفه ـ منع شده ها ـ وقف شده ها
موهبت ـ بخشش ـ دهش ـ آنچه بکسی ببخشند ـ جمع آن «مواهب» است
موهوب ـ هبه شده ـ بخشیده ـ چیز بخشیده شده
وهاب ـ بسیار بخشنده ـ یکی‌از نامهای باری تعالی
مواهب ـ جمع موهبت یعنی ـ بخشها ـ دهش‌ها

حرف هـ

هبة ـ بخشیدن ـ دادن چیزی بکسی بدون عوض و نیز بمعنی موهوب ـ آنچه بخشیده شده ـ جمع آن «هبات» است
هبات ـ بخشیدن ها ـ موهوبها ـ آنچه‌که بخشیده شده ـ جمع هبة
هتك ـ پرده دریدن ـ پاره کردن پرده ـ کشیدن و کندن پرده از جای خودش و نیز بمعنی رسوا کردن بکار میرود
هتاك ـ پرده در ـ کسی که پرده ازکارهای نهفته و عیبهای پوشیدۀ مردم بردارد ـ کسیکه مردم را رسوا و بی‌آبرو کند ـ بد زبان
هجو ـ بدگویی‌کردن ـ برشمردن معایب کسی
هجاء ـ (به کسر اول) دشنام دادن ـ بدی کسی را گفتن ـ شمردن معایب کسی
حروف هجاء ـ الفباء ـ از الف تا یا که حروف تهجی‌هم میگویند
هاجر ـ جدایی‌کننده ـ لایق و فائق ـ برتر از دیگران ـ و هرچیز که برنوع خود فضیلت وبرتری داشته باشد
تهجی ـ حروف‌کلمه را خواندن وازهم جدا کردن ـ حروف‌الفباء را باسم و حرکت و صدای آنها خواندن
هجرت ـ دوری گزیدن از وطن ـ کوچ کردن از وطن‌خود وبجای دیگر رفتن ونیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است

هجران ـ جدایی ـ دوری از بستگان و یاران
مهاجرت ـ ازجائی به جای دیگر رفتن و درآنجا منزل کردن ـ دوری ازشهر و دیار خود
مهاجر ـ هجرت کننده ـ کسیکه ازشهر یا وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و درآنجا سکونت اختیارکند
مهجور ـ جدا مانده ـ دور افتاده
هدم ـ خراب کردن بنا ـ ویران کردن
انهدام ـ ویران شدن ـ خراب شدن
منهدم ـ ویران و خراب ـ ازهم ریخته و ویران شده
مهدوم ـ ویران شده ـ خراب شده
هزم ـ شکست‌دادن و پراکنده ساختن دشمن
هازم ـ شکست دهنده ـ کسیکه رقیب خودرا شکست بدهد
مهزوم ـ هزیمت یافته ـ شکست‌خورده ـ لشگر شکست داده شده
انهزام ـ شکسته‌شدن ـ شکست‌خوردن لشگر ـ هزیمت یافتن
منهزم ـ شکست‌خورده وگریخته ـ لشگرشکست‌خورده
هزیمت ـ شکست خوردن و فرار کردن در جنك ـ شکست خوردگی و پراکندگی لشگر
هضم ـ تحلیل غذا در معده و درآوردن‌آن به صورتی‌که‌قابل جذب باشد گوارش ـ ونیز بمعنی شکستن و ستم کردن
هاضمه ـ مؤنث هاضمه ـ جهازهاضمه : دستگاه‌گوارش که شامل دهان و حلق و مری و معده و روده‌ها است و غذائی‌که انسان یاحیوان میخورد بوسیله این جهاز نرم و هضم میشود
هاضم ـ هضم کننده ـ حل‌کننده غذا درمعده
مهام ـ کارهای دشوار ـ امرهای عظیم ـ چیزهائی‌که به آن توجه واهمیت بدهند ـ جمع مهم
مهمات ـ کارهای سخت و دشوار ـ کارهای بزرك و قابل توجه
اهتمام ـ غمخواری‌کردن ـ کوشش‌کردن درکاری ـ همت‌گماشتن درامری
هامت ـ هرجانوری‌که دارای زهرباشد مانندمار ـ جمع‌آن «هوام» بمعنی حشرات هم اطلاق میشود

هوام ـ حشرات ـ جانورانی‌که دارای زهرباشند ـ جمع هامت

اهم ـ (به‌فتح اول و دوم وتشدید میم) مهمتر ـ اهمیت‌دارتر ـ کارسخت‌تر و ضروری‌تر

هیجان ـ برانگیخته شدن ـ مضطرب گشتن ـ بجوش و خروش آمدن ـ اضطراب و جوش و خروش

تهییج ـ برانگیخته‌شدن ـ بهیجان آمدن ـ مضطرب گشتن

مهیج ـ هیجان آور ـ برانگیزنده

هیجاء ـ جنگ ـ کارزار ـ نبرد ـ پیکار

اهم ـ ohm واحد اندازه‌گیری ـ مقاومت الکتریکی‌که از نام ژرژ اهم دانشمند آلمانی گرفته شده

حرف ی

یأس ـ (به فتح اول) ـ ناامیدی ـ نومیدی

مأیوس ـ ناامید شده ـ نومید ـ بی‌امید

میؤوس ـ بی‌امید ـ نومید ـ نا امید شده

یائس ـ ناامید ـ نومید ـ عقیم ـ نازا ـ زنی‌که نازا شود

یائسات ـ جمع یائس ـ نا امیدها ـ نومیدها ـ عقیم‌ها ـ نازاها

یتم ـ (به فتح اول) بی‌پدرشدن

یتیم ـ کودك پدر مرده ـ کودکی‌که پدرش مرده باشد ـ جمع آن «ایتام» است و نیز بمعنی مفرد و یکتا ازهرچیز

یتیمه ـ مؤنث یتیم وبمعنی گوهریکتاوبی‌مانند، دریتیم : مروارید بی‌مانند و گرانبها

ایتام ـ پدرمرده‌ها ـ کودکانی که پدرشان مرده باشد

یتامی ـ بی‌پدران ـ کودکان پدر مرده

ید ـ (به‌فتح اول) ـ دست ـ جمع آن «ایدی» است وایادی جمع جمع

ایادی ـ جمع ایدی ـ نیکوییها ـ دستها

ایدی ـ دستها ـ جمع ید

یدان ـ دو دست

یدین ـ دو دست

یرقان ـ مرضی که دراثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا درخون بروز میکند و پوست بدن انسان و سفیدی داخل چشم زرد میشود ـ **درفارسی** زردی هم میگویند ـ کاخر و کاخه نیز گفته شده

میروق ـ شخص دچار مرض یرقان ـ محصول آفت زده

یمن ـ خیروبرکت ـ خجستگی ـ نیك بختی

میمنه ـ برکت ـ ونیز بمعنی طرف راست وسمت دست راست ـ طرف‌راست میدان‌جنگ که جناح ایمن هم میگویند ـ خلاف میسره ـ جمع آن «میامین» است

میمون ـ مبارك ـ خجسته ـ دارای یمن و برکت و نیز بمعنی بوزینه ـ جانوری است که شباهت بسیاری به انسان دارد ـ بدنش ازموی پوشیده شده جمع آن «میامین» است

یوم ـ روز جمع آن «ایام» است

یام ـ مأخوذ ازمغولی ـ اسب چاپار ـ اسب یدکی که درهریك ازمنزلهای بین راه نگاهدارند ـ یامه هم گفته شده

یومیه ـ روزانه

یقین ـ علم واطلاع که پس‌از بررسی و استدلال وبرطرف‌شدن شك وگمان حاصل شود ـ امری که واضح و ثابت شده باشد

تیقن ـ یقین داشتن ـ بی‌گمان دانستن ـ باورکردن ـ به تحقیق دانستن

متیقن ـ بی‌گمان دانسته ـ بی‌شبهه و بی‌گمان

ایقان ـ یقین‌کردن ـ باورکردن ـ بی‌گمان دانستن ـ بی‌گمان شدن

ایقن ـ ثابت ترو روشنتر

فهرست مندرجات کتاب

قسمت اول ـ فرهنگ لغات متشابهه

مطلب : | صفحه :

قسمت دوم ـ فرهنگ لغات مشتقه

مطلب :	صفحه :
کلمات مشتق از «اخ»	۹۲
» » » «اذن»	۹۲
» » » «ارض»	۹۲
» » » «اسیر»	۹۲
» » » «اصل»	۹۲
» » » «اکل»	۹۳
» » » «اله»	۹۳
» » » «الف بمعنی هزار»	۹۳
» » » «الم»	۹۳
» » » «ام»	۹۳
» » » «امام»	۹۳
» » » «امر»	۹۴
» » » «امن»	۹۴
» » » «انثی»	۹۴
» » » «انس»	۹۴
» » » «اول»	۹۴ و ۹۵
» » » «اهل»	۹۵

مطالب : صفحه :

حرف «ب» از لغات مشتقه

مطلب :	صفحه :

حرف «ت» از لغات مشتقه

مطلب :	صفحه :
حرف «ث» از لغات مشتقه	**۱۰۰**

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :
كلمات مشتق از «خط»	۱۱۴
« « « «خطبه»	۱۱۴
« « « «خفض»	۱۱٤
« « « «خطا»	۱۱۴
« « « «خلاص»	۱۱۵
« « « «خمس»	۱۱۵
« « « «خوف»	۱۱۵
« « « «خياطت»	۱۱۵
حرف « د » از لغات مشتقه	**۱۱۵**
كلمات مشتقه از «دابه»	۱۱۵
« « « «درك»	۱۱٦
« « « «دفع»	۱۱۷
« « « «دفن»	۱۱۷
« « « «دقيق»	۱۱۷
« « « «دليل»	۱۱۷
« « « «دنی»	۱۱۷
« « « «دين»	۱۱۸

مطالب : صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

حرف «ط» ازلغات مشتقه

مطالب :	صفحه :

مطلب :				صفحه :
کلمات	مشتق	از	«عرض»	۱۴۵
»	»	»	«عرفان»	۱۴۶
»	»	»	«عزت»	۱۴۶
»	»	»	«عزم»	۱۴۶
»	»	»	«عصمت»	۱۴۶
»	»	»	«عظم»	۱۴۶ و ۱۴۷
»	»	»	«عطا»	۱۴۷
»	»	»	«عطالت»	۱۴۷
»	»	»	«عطوفت»	۱۴۷
»	»	»	«عافیت»	۱۴۷
»	»	»	«عاقبت»	۱۴۷
»	»	»	«عمق»	۱۴۷
»	»	»	«عین	۱۴۷

حرف «غ» از لغات مشتقه ۱۴۸

کلمات	مشتق	از	«غبار»	۱۴۸
»	»	»	«غبن»	۱۴۸
»	»	»	«غدر»	۱۴۸
»	»	»	«غربت»	۱۴۸
»	»	»	«غرور»	۱۴۹
»	»	»	«غرق»	۱۴۹
»	»	»	«غزا»	۱۴۹

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :